

رمان خارج از رحم

نویسنده : دینه دار

بنام خدا

خلاصه داستان

اینکه با پدر و مادر متفاوت باشی، سخت است. سخت تر از آن، متفاوت بودن با تمام آدم‌های اطرافت است.

در این میان، جالب این است که نزدیک شدن به کسی که مثل توست هم راحت نباشد!

توضیح درباره نام رمان : وقتی تخمک در جای دیگری غیر از رحم مادر قرار می گیرد، اصطلاح خارج از رحم، به آن تعلق می گیرد. این اتفاق برای مادر بسیار خطرناک است و جنین در هر حالت از بین می رود.

پ.ن : هدف نویسنده از نوشتن این رمان کوتاه، کاملاً مربوط به جامعه بوده و ربطی به سیاست ندارد.

نکته: خوانندگان عزیز، تفاوت اصلی داستان کوتاه با رمان مختصر بودن آن در عین معنا و مفهوم در محتوا است. رمان باید آن قدر ادامه پیدا کند که شخصیت ها به طور کامل به خواننده شناسانده شوند و تغییرات لازم را در طول مسیر پیدا کنند؛ اما در داستان کوتاه، سیر کوتاه داستان و تنها چند شخصیت کوچک معنایی بزرگ را می رسانند. من امیدوارم توانسته باشم این معنا را برسانم.

قابلمه های مادر نو بودند، تازه از دکان شوهر همسایه خریده بودشان. آن شب شامان را سریعاً در قابلمه های براق ریخت و با خود برد. می گفت: «حاجی ننه مریض است و آنجا همه بی شام و گرسنه اند.» ما گرسنه بودیم؛ اما وقتی خبر آوردند حاجی ننه دارد جان می دهد، سیر شدیم. فکر می کنم باید شکر کنیم که پدر سیر نشد؛ چون وقتی پدر بخواهد طوریش شود، همه چیزش همان طور می شوند! آن وقت او از همه چیز سیر می شد و اتفاقات بدی می افتاد. ما

ترسیدیم، من اصرار کردم که با مادر بروم. می خواستم حاجی ننه را ببینم. نمی دانم چرا. آخر این اواخر زیاد او را دیده بودم و گفتنی ها را تمام و کمال با هم گفته بودیم. دلیل رفتنم را درست به خاطر ندارم. وقتی رسیدیم همه گریه می کردند. با تعجب بالای سر آن چراغ در حال خاموشی رفتیم. راست می گفتند، داشت جان می داد. رو به قبله خوابیده بود و هر از گاهی، انگار که نفسش بند آمده باشد، نفس های ترسناک می کشید. تشک را چنگ می گرفت و حدقه چشمانش در آن صورت پرچین و چروک، بزرگ می شدند. ترسیدم؛ نه از مرگ او، بلکه از عزرائیل.

دبیر دینی زیاد از ملک الموت حرف می زد. در تلوزیونی که در خانه ی اقوام ماشین سوارمان بود، فیلم او را دیده بودم. دبیر دینی، تک تک مراحل دردناک مرگ را برایمان تشریح کرده بود. ما می ترسیدیم و او لبخند داشت. به چه می خندید؟ نمی دانم. کمی دورتر، خان دایی از قبر حرف می زد. چهره ی دبیر دینی با کتاب عذاب قبر در دستش، به ذهنم آمد. همیشه به این فکر می کردم که چرا دبیر دینی مدام کتاب مذهبی می خرد؛ اما دبیر ادبیات، به همان کتاب فارسی اکتفا می کند. با سرعت از اتاق بیرون آمدم. در حیاط تاریک، روی تراس نشستم و به روبرو خیره شدم. در باز شد و کسی بیرون آمد. نزدیک شد و کنارم نشست. پاهایم را که دراز بود، در بغلم جمع کردم. مانند من به دیوار سرد تکیه کرد و چشم به آسمان، گفت:

– هوا سرد شده. چرا داخل نمیای؟

گفتم:

– مرگ سخته.

خندید:

– طوری حرف می زنی که انگار، تو قراره امشب بمیری!

گفتم:

- دیگه موقع نفرین دیگران، براشون آرزوی مرگ نمی کنم.

سیبی در دست داشت. آن را چندبار بالا و پایین انداخت و بعد گاز بزرگی از آن زد. انگار که کل سیب را با همان یک گاز به زیر دندان ها برده باشد! با دهان پُر، گفت:

- وقتی همه تهش می میرن، نفرین کار درستی نیست.

نگاهش کردم، بی خیال از هر چیز سیب می خورد. تنها پزشکِ خارج رفته ی روستا و

سیب خوردن، هنگام مرگ حاجی ننه و حرف از فلسفه؟! صدای ناله های حاجی ننه و گریه ی

خاله ها را می شنید و سیب می خورد. من هم می شنیدم و کنار او دلم می خواست سیب بخورم.

دهانش پر بود؛ اما باز هم به سیب گاز می زد. صدای به دندان کشیدن سیب استخوانی، هنوز

در سرم است و همچنین آبش که قطره قطره از زیر چانه ی او پایین می ریخت.

دیدم مثل غریبه ها رفتار نمی کند. انگار نه انگار که پس از سال ها، هم را دیده ایم و مادرم

ساعتی پیش، دم گوشم او را به من شناسانده است. بی خیال بود. پاهایم را دراز کردم. تن

ل*خ*ت سیب را در دست گرفت و با دستمال، به آرامی دور دهانش را پاک کرد. نفس

عمیقی کشید و گفت:

- به چی فکر می کنی؟

این بار من به آسمان صاف و پُرستاره نگاه کردم. شنیده بودم در شب های زمستان، وقتی در

آسمان ابری نیست، فردای سردتری خواهیم داشت. شال قهوه ایی را که مادر برایم بافته بود،

دورم محکم تر کردم و گفتم:

- من تو رو نمی شناسم.

- من هم تو رو نمی شناسم؛ ولی این ربطی به سؤال من نداره.

سرم را به طرفش چرخاندم و ابروهایم را بالا دادم.

- چرا داره. تو که من رو نمی‌شناسی، چرا می‌خوای بدونی به چی فکر می‌کنم؟
لبخندی ناگهانی به صورت متعجبش هجوم آورد.

- اتفاقاً قضیه همینه. من می‌دونم اطرافیانم دارن به چی فکر می‌کنن یا حداقل، طبق شناختی که ازشون دارم می‌تونم حدس بزنم تو چه حالین؛ اما تو نه، توی این شرایط اومدی توی حیاط نشستی و به یه گوشه خیره شدی.
اخم کردم:

- تو هم عجیبی! وقتی همه آقایون ناراحت و نگرانن، اومدی کنار من و آزاد از هفت‌دولت سیب گاز می‌زنی!

شانهم‌هایش را بالا داد و لبخند پهن‌تری زد:

- برای تو هم بیارم؟

رویم را از او گرفتم. همه‌چیز چقدر سریع اتفاق افتاده بود. با پسری که تا به حال ندیده بودم؛ اما مادرم می‌گفت دیده‌ای، در یک چشم به هم زدن، هم‌صحبت شده بودم و تازه، با هم بحث هم می‌کردیم. به خودم نهیب زدم که چرا این‌قدر با او تندی می‌کنی؟ او که گناهی ندارد. سر تکان دادم. همه که مثل شوهر دیوانه‌ام نبودند. دهان باز کردم و به آرامی توضیح دادم:

- به این فکر می‌کنم... به این فکر می‌کنم که اونا چرا دارن گریه می‌کنن.

پسر که هنوز حتی نامش را نمی‌دانستم، پلک‌های پُرمره‌اش را به نشانه توجه‌داشتن، به هم زد و با علامت سر گفت که ادامه دهم. گفتم:

- حاجی‌ننه داره جون میدو و اگه مثل بیشتر آدم‌ها باشه، می‌خواد جون‌دادنش توی آرامش باشه؛ نه با زاری و جیغ‌های کرکننده‌ای که هر چند دقیقه از حنجره‌ای متفاوت بیرون میاد.

صدای جیغ گوش خراش دیگری بلند شد و به دنبالش همه زار زدند. پسر سری تکان داد و چند لحظه به زمین خیره شد. در تمام این مدت، به موهای پُرپشتش نگاه می کردم؛ موهایی به رنگ قیر که تمام پوست سرش را پوشانده بودند؛ به طوری که حتی تکه ای از سفیدی کله اش مشخص نبود. موهای شوهر سابق من، کوتاه و کم پشت بود؛ کاملاً برعکس این پسری که حتی نامش را هم نمی دانستم. ناگهان به چشم هایم خیره شد و رشته افکارم را برید. لبخندی به صورت نداشت. گفت:

– فکر نمی کردم کسی توی این روستا چنین عقیده ای داشته باشه! و اگه هم چنین فردی باشه، اون تو باشی.

لحظه ای مکث کرد و در چشمانم خیره شد:

– یه زن!

از واژه آخرش خوشم نیامد. اخمی از انزجار کردم و خودم را عقب کشیدم. نگران شد:

– چیزی شده؟

بی اختیار گفتم:

– من فقط هفده سالمه.

و بی اختیار از جا بلند شدم و پا بر زمین کوبان، درحالی که آن پسر مدام صدایم می زد، به اتاق مرگ بازگشتم. صدای «مریم خانم» های آمیخته به تعجبش هنوز هم در گوشم چرخ می زند. مریم را غلیظ تلفظ می کرد؛ نه مثل تمام آدم های روستا که «ر» مریم را فرو می دادند. بعدها فهمیدم که نام آن پسر، صبحان است.

خاله ی بزرگ، میان گریه های زورکی اش، چپ چپ نگاهم می کرد. مردها دنبال کارهای تشییع جنازه، رفته بودند و ما زن ها، در خانه مانده بودیم. جسد حاجی ننه وسط اتاق بود و

خاله‌ها، عروس‌ها و همه‌ی نوه‌ها دورش حلقه زده بودند. هرکس به نحوی عزاداری می‌کرد و مادر میان گریه، زیر لب از وجنات حاجی‌ننه می‌گفت. من دورتر از همه، کنار بخاری نفتی نشسته بودم و سعی می‌کردم از لابه‌لای پیراهن‌های گشاد و چادرهای گلدار زنان فامیل، جسد را ببینم. همین امروز قبل از رفتن به مدرسه، حاجی‌ننه برای صحبت صدایم زده و برایم چای ریخته بود. واقعاً که جسم بی‌روح هیچ ارزشی نداشت! حاجی‌ننه با آن جثه کوچک، قد کوتاهش و آن چارقند بلندش با گل‌های بنفش، به عروسکی کوکی می‌ماند. نگاه‌های خط‌ونشان‌کش خاله، هر لحظه سنگین و سنگین‌تر می‌شد. آخرش انگار دوام نیاورد، بالاتنه‌ی بزرگ و چاقش را جلو آورد و با صورت قرمز از گریه، فریاد کشید:

– تو با چه رویی اونجا نشستی دختر؟ ها؟ مگه نمی‌دونی وقتی یکی می‌میره مطلقه‌ها و سیاه‌بخت‌ها نباید پیشش باشن؟

از حرفش جا خوردم. با حیرت نگاهش کردم و قبل از به خود آمدنم، ساره، دخترخاله‌ام گفت: – آره. شگون نداره دوروبر، میت سیاهی و بدبختی باشه. روح رو به بهشت راه نمیدن. مادر روی از جسد گرفت و سری برای خواهر بزرگ‌ترش تکان داد. بعد از جا بلند شد و به آرامی به‌طرفم آمد:

– راست میگن مادر. برو بیرون. خودم صدات می‌کنم.

صورتش از اشک خیس بود. چشم درشت کردم و رو به خاله گفتم: – اما...

مادر بی‌سروبان دستم را گرفت و کنار گوشم گفت:

– برو تو آشپزخونه بشین. اینا عزادارن، دست خودشون نیست. نذار شب مرگ مادرم شرّ درست بشه.

در همان حالت بهت‌زده و ناباور، به طرف در هلم داد و همچنان زیر گوشم، ادامه داد:

- فدای دخترم بشم. توی آشپزخونه بشین مادر. رسمه دیگه! از قدیم مونده و همه میگن. چون و چرا نداره.

مرا پشت در گذاشت و در را بست. باور نمی کردم که مرا به خاطر مطلقه بودنم، سیاه بخت دانسته و از اتاقی که جسد حاجی ننه ام در آن بود، بیرون کنند. به این فکر می کردم که در جوابشان چه می توانستم بگویم؟ سرمای حیات ناگهان در تنم نفوذ کرد. شال را مثل این که تنها دارایی ام باشد، دور خود پیچیدم و با قدم های آهسته، سمت پله ها رفتم. درهم و اخم آلود بودم و تصمیم داشتم به خانه خودمان بروم؛ اما از سگ و گرگ های دشت می ترسیدم. حس می کردم که زوزه شان را حتی از پشت کوه هایی که روستا را احاطه کرده بودند هم می توانستم بشنوم. صدای گریه ها و مویه ها به هم آمیخته بود و من بلا تکلیف در حیات عقب و جلو می کردم. ناگهان صدای بوق ماشینی را شنیدم. ماشین پسر پدرخوانده ی حاجی ننه بود که از هر سه ماشین موجود در روستا، گران تر و بزرگ تر بود. صدای بوقش را می شناختم. چقدر شبی که به عقد پسرش درآمدم، بوق زده بود و من پانزده ساله، چقدر سر کیف آمده بودم. چندین مرد با پیچ های شان پشت در ایستادند و از همان جا با لهجه ی غلیظ محلی، گفتند:

- صاحب خونه؟ تابوت رو آوردیم.

در را باز کردم و ده مرد با تابوتی خالی، بر دوش وارد خانه شدند. برای همه سر تکان دادم و چندتایشان که نوه های حاجی ننه و پسر خاله هایم بودند، تسلیت گفتند. از من بزرگ تر بودند؛ اما انگار چون من ازدواج کرده بودم، دیگر یک دختر کوچک به حساب نمی آمدم. برادر ناتنی بی بی، یا همان پدرشوهر سابقم، پشت همه ی آنها وارد شد. شلوار پارچه ای گشادش را بالاتر کشید و با اخم، به من پشت کرد. انگار ارث پدرش یا همان پسرش را خورده بودم. خوب است که فقط لباس های خودم را آورده و پسرش را با همه وسایلش در آمریکا تنها

گذاشته بودم. جوان‌ها تابوت را لاله‌الله‌الله‌گویان وارد خانه کردند و دوباره صدای جیغ خانم‌ها، بالا گرفت. خاله‌ی بزرگ در را باز کرد و مثل دیوانه‌ها به زاری پرداخت. خواهرانش سعی کردند آرامش کنند؛ اما او با فریادهایی اشک‌آلود، حرف می‌زد و به سر و سینه‌اش می‌کوبید. هیچ‌کس نمی‌توانست بفهمد که لحنش آمیخته به کدام احساسی است؛ احساس خشم، ناراحتی، حرص یا ناباوری؟ من و عده‌ای دیگر از همسایه‌ها که به تازگی آمده بودند، در حیاط ایستاده و به او که روی تراس بود، نگاه می‌کردیم. جوانان زیر تابوت همچنان منتظر کناررفتن خاله، تابوت سنگین را روی پله‌ها تحمل می‌کردند. همه ساکت بودند تا زمانی که خاله مشتش به سینه زد و گفت:

– ننه‌م سالم بود؛ شما کشتینش. همه‌تون مقصرین. زینب، تو مقصر مرگشی!

زینب، مادرم بود. دست روی دهانم گذاشتم تا موضوع را هضم کنم. مادرم را دیدم که سر پایین گرفت و از دیدرس مردم دور شد. خاله رهایش نکرد:

– کجا میری زینب؟ ها؟ کشتیش و خودت رو کنار می‌کشی؟ نشون میدی ساکتی؛ اما پشت پرده کارات رو پیش می‌بری. من می‌شناسمت؛ من خواهرتم و می‌دونم که اگه زهرت رو نریزی، آروم نمی‌گیری. ها؟ کشتینش تا ارش رو به‌خاطر بلایی که سر دخترتون آورد، بالا بکشین و هیچی هم تو دامن ما نریزین! آره؟

پیچ مردم و از آن بدتر سکوت دایی‌ها و خاله‌های دیگر، ناراحتی می‌کرد. صدا زد:

– خاله کلثوم!

چشم‌ها مرا نشانه گرفتند. صدای گریه‌های خاله را قطع کردم:

– عزاداری می‌فهمم، دختر اولی و بیشتر از همه ناراحتی، قبول دارم. با تهمتاتم کاری ندارم؛ چون...

- ساکت دختر. از کی تا حالا جواب بزرگ ترهات رو میدی؟ بابات هفته به هفته، خونه نیست و تو این طوری بار اومدی؟

سمت صدا برگشتم و برادر ناتنی حاجی ننه را دیدم. دندان هایم را بر هم ساییدم:

- به تربیت خانوادهم توهین نکنین!

او چشم هایش را بیرون داد و صدا بالای سر انداخت:

- بسه تو این هیروویر.

خاله کلثوم، خود را از میان دست های خواهرانش بیرون کشید و با چهره برافروخته گفت:

- دختری پررو، همه می دونن عقد تو سر چی بوده و به چه درد حاجی ننه می خورده. همه

این در و همسایه هم می دونن که وقتی تنها از اون آمریکای کوفتی با هیفده سال سن

برگشتی، حاجی ننه چقدر منت خودت و خانوادهت رو کشید تا ببخشینش. دارم دروغ میگم؟

«درست میگه» و «حرفش حسابه» های آرامی را از همسایه ها و فامیل شنیدم. خاله، جان گرفت.

- حاج احمد، حکیم آقا شما همه شاهدین که این دختر چقدر طول کشید تا بی بی رو ببخشه.

ریش سفیدان محل سر تکان دادند. اشک در چشمانم جمع شده بود. کاش امشب پدر برای

خالی کردن بارهای کامیونش نمی رفت. واقعاً این کار لازم بود؟ خاله کلثوم گفت:

- امروز تو اینجا بودی، چی به حاجی ننه گفتی؟ نکنه بهش گفتی که نبخشیدیش؟ ها؟ نکنه

تو غذاش سم ریختی؟

پا به زمین کوبیدم:

- خاله!

حاج احمد گفت:

- استغفرالله، بس کنید.

خاله باز سینه جلو داد. صورتش از آن همه حرص سرخ شده بود. به سر و صورتش زد:
- چی رو بس کنم حاج آقا؟ مادر سرپام رو کشتن، مادر سالمم رو کشتن، پیرزن بیچاره رو زجرکش کردن. زندگی این دوماه رو حرومش کردن.
از اتاق حاجی ننه، صدای لرزان و کمجانی برخاست:
- خواهر، احترامت رو نگه دار.

مادرم بود. اشک در چشم‌هایم می‌لغزید. علی آقا، شوهر خاله کلثوم، بالاخره گفت:
- بسه. جای این کارا برین برای مرحومه قرآن بخونین.
خاله مثل اسپندی که دوباره روی آتش گذاشته باشنش، شروع به بالا و پایین شدن کرد و به سینه‌اش چنگ کشید. آن قدر میان حلقه‌ی خواهرانش زاری و نفرین کرد که از حال رفت. جماعت از هم جدا شدند و همه چیز به حالت عادی بازگشت. او را به اتاق پشتی خانه‌ی قدیمی بردند و دکتر را صدا زدند. جوان‌ها تابوت را داخل خانه بردند و تسلیت گفتند.
همه چیز، انگار که هیچ توهین و تهمتی شکل نگرفته، به روال سابق بازگشت. حاجی ننه مرده بود و ما متهم بودیم. آن زمان خودم را دیدم که هیچ کس، جز من در حیاط نبود. همه در اتاق مرگ عزاداری می‌کردند. به خوبی یادم است که در آن شب، لکه‌ی ابری در آسمان صاف، جلوی ماه را پوشانده بود. به یاد دارم، آرزو کرده بودم کاش لکه ابری هم جلوی چشمان بارانی مرا می‌گرفت. چون تنها دکتر روستا، بی‌خیال از بیمار غش کرده‌اش، به درخت بید خانه تکیه داده بود و اشک‌های مرا می‌نگریست.

پدر، ماهی را در حیاط خانه‌مان گذاشت. نمازمان را خوانده بودیم و خورشید تا حدودی بالا آمده بود. آستین‌ها را بالا داد و شروع کرد به تمیز کردن حیوانی که هنوز قدری جان داشت. جلوی چشمانم را گرفتم؛ اما به هر حال، صدای کنده شدن پولک‌ها شنیده می‌شد. چاره‌ای

نبود، باید سر صحبت را باز می کردم. پدر می دانست حاجی ننه دیشب مرده؛ اما حالا که به خانه آمده بود، نزد مادر نمی رفت. حسی به من می گفت که شاید در کوچه و محل، داستان آبروریزی دیشب را برایش گفته اند. هروقت چنین اتفاق هایی می افتاد، پدر به مدت چندروز با مادر سرد می شد؛ چون مقصرِ ماجرا، خانواده ی مادر بودند. سرمای صبح چنان طاقت فرسا بود که باید مثل اسیری با حکم مرگ، برای به خانه رفتن التماس می کردیم. اما پدر این طور نبود. اخلاق خاص خودش را داشت و از خانه ماندن خوشش نمی آمد. حتی حیاط را به داخل ترجیح می داد. من هم مجبور شدم که همان جا، روی ایوان بایستم و بگویم:

– آقا جان؟

دست از سلاخی کردن ماهی برداشت و سبیل هایش تکان خوردند.

– بله؟

نمی دانستم چگونه باید حرفم را بزنم. به ماهی خیره شدم. دیگر مردمک چشمانش تکان نمی خوردند. گفتم:

– دیشب ماهی گیری بودین؟
دوباره به کارش مشغول شد:

– نه.

گفتم:

– حاجی ننه دیشب مرد.

پولکی روی لبش افتاد. آن را در هوا فوت کرد.

– می دونم.

باد، دامن پُرچینم را تکان می داد و حتی از روی شلوار ضخیمی که زیرش داشتم، پاهایم را به لرزه می انداخت. به نرده چوبی ایوان، تکیه دادم.

- باید چی کار کنم آقا جان؟

ابروهای پُرپشتش در هم رفتند.

- چی رو؟

به ستونِ ایوان تکیه دادم. خدایا، چه باید می گفتم؟ انگشت‌هایم از درهم پیچانده شدن، خسته شده بودند. نفس عمیقی کشیدم.

- شما خودتون می‌دونین دیشب چی شد؟

نگاهم کرد:

- بله می‌دونم. الله‌أَعْلَم. فقط خدا می‌دونه چی میشه و چی کار میشه کرد. گرفتی چی گفتم؟ این که خالات به مادرت ناسزا گفته و هزار کوفتِ دیگه، تقصیر مادرت نیست. این هم که به ما تهمتِ کشتن ننه‌ات رو زدن، تقصیر ما نیست. این تهمت چیز کمی نیست. فقط خدا می‌دونه چقدر سنگینه و چقدر معصیت داره. ولی اهاالی دِه، این چیزا سرشون نمیشه. گرفتی چی گفتم؟ من و مادرت رو به‌خاطر گناهی که نکردیم و مقصرش نیستیم، سر زبون همه این محل انداختن.

دست خونی‌اش را بالا برد و کل محل را نشان داد. کنایه‌هایش را می‌فهمیدم. لحنش مانند دریاچه‌ی جرج در نیویورک آرام بود؛ اما انگار این دریاچه ماهی‌های گوشت‌خوار هم داشت. چرا آن زمان از شوهر بی‌فکرم نپرسیده بودم که این دریاچه آیا خطری هم دارد؟ می‌گویم ماهیِ گوشت‌خوار؛ چون حرف‌های پدر عجیب بوی خطر می‌داد. نمی‌خواستم فکر کند منظورش را نفهمیده‌ام یا فهمیده‌ام و خودم را به موش‌مردگی می‌زنم. شاید هم به خاطر جوانی و خامی‌ام بود؛ اما به هر حال پرسیدم:

- پس کی مقصره آقا جان؟

نگاهش آتشی شد و «لااله الا الله» ی گفت. حالا که فکرش را می کنم، می بینم که دریاچه ی جرج هم گاهی خروشان می شد. تعطیلاتی که همیشه خراب و با اوضاع دریاچه، خراب تر می شدند. پدر تکه های ماهی را با خشم در تشت ریخت و گفت:

– گناه رو کی کرده؟ ما که عروست کردیم یا تو که سرخود جدا شدی؟ ها؟ خجالت نمی کشی؟! سرت رو پایین بنداز، دختر. مرگ بر اون آمریکایی که حیا رو از سرت بیرون کرده.

چشمانم را بستم و سعی کردم زمانی که هنوز دختر بچه ی محجوب خانه بودم را به یاد بیاورم. چه می کردم که آن قدر دوستم داشتند؟ با چشمان بسته، همان طور که با سربه زیری می خواستم نشان دهم که پشیمانم، گفتم:

– هوا سرده آقا جان، آب گرم باز کنین. من آبکش میارم.

چند ثانیه ای نگاهم کرد:

– آب گرم ماهی رو خراب می کنه، مریم خانم. خوبه قبل از اینکه تو رو با این کدبانویت پس بفرستن، خودت پا شدی اومدی.

این دفعه سربه زیری ام واقعی شد. تنهایش گذاشتم و وارد خانه ی غم گرفته مان شدم. زیر کرسی نشستم و صورتم را پشت دستانم پنهان کردم. اکنون که به آن موقع ها فکر می کنم، به کارهای آن موقع و افکار آن موقع، خنده ام می گیرد؛ مخصوصاً این فکر که با خود گفته بودم: «چرا پدر بد تا کرد؟ من که سربه زیر بودم.»

مدرسه رفتن برای من، آن هم زمانی که همه ی بچه ها و دبیران مدرسه درباره ام می دانستند و پشت سرم پیچ پیچ می کردند، کار آسانی نبود؛ اما از اینکه می دیدم تنها دختر هفده ساله ای هستم که میان دختران پانزده ساله نشسته، لذت می بردم. مدارس روستای ما فقط تا کلاس

نهم بودند. چهارماه دیگر سال تحصیلی تمام می‌شد و من نمی‌دانستم باید بعد از آن چه کنم. نمی‌دانم‌های زیادی در زندگی من وجود داشت، مثل اینکه نمی‌دانستم چرا در اولین روز، پس از فوت حاجی‌ننه‌ام به مدرسه آمده بودم! البته این نمی‌دانم‌ها، فقط تا همان روز طول کشیدند، همان روزی که تنها دکترِ روستا، وقتی مدرسه تعطیل شد، روبروی در منتظر من ایستاده بود. دست‌ها را به سینه زده بود و با همان چهره‌ی ساده‌اش، در صورت دخترها کنکاش می‌کرد. با خود گفتم: «حتماً قوم و خویشش در این مدرسه درس می‌خواند.» چادرم را قبل از این که مرا ببیند، روی سرم کشیدم و جلوی صورتم را گرفتم. شاد از این که مرا ندیده، آرام‌آرام به خیال خودم دور می‌شدم، که صدایش را شنیدم:

– مریم‌خانم!

چادر را جلوتر کشیدم و به سرعت قدم‌هایم افزودم. نمی‌خواستم حرف‌های پشت سرم از این هم بیشتر شود. کوچه با آن آسفالت قدیمی و دیوارهای گلی و کوتاهش، از همیشه طولانی‌تر به نظر می‌رسید. باز هم صدا زد:

– مریم‌خانم، کارت دارم.

پشت سرم راه افتاده بود و فقط چند قدم از من فاصله داشت. دخترها و عابران از کنارم رد می‌شدند و نگاهم می‌کردند. خودم را زیر چادر پنهان کرده بودم و تنها چیزی که می‌دیدم زمین بود. انگار سنگ‌ریزه‌هایش هم به بیچارگی‌ام می‌خندیدند. بار دیگر صدایم کرد:

– لطفاً وایسا.

تقریباً می‌دویدم، آن قدر رفتم تا به کوچه خلوتی رسیدم و آن‌جا ایستادم. نفسم زیر آن چادر سیاه بالا نمی‌آمد. وقتی چادر را از سرم برداشتم نورخورشید در چشمم زد. چند نفس عمیق کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

– سمج!

- از نظر تو اصرار معنی سماجت می‌ده؟

اخم کردم و بی‌جهت چادر را دوباره بر سر کشیدم:

- کی به تو گفت دنبالم بیای؟

لبخند زد. همان لبخندی که موقع سیب‌خوردن به صورت داشت. وقتی می‌خندید، چهره‌ی ساده‌اش لوده به‌نظر می‌رسید؛ اما وقتی می‌ایستاد و از دور نگاهم می‌کرد، مثل دیشب و امروز، چشم‌هایش رازآلود جلوه می‌کرد. می‌خواستم راز این چشم‌ها را بدانم؛ اما نمی‌خواستم هم صحبتِ کوچه‌هایش بشوم. پس نگذاشتم جواب بدهد و گفتم:

- برای چی اومدی دنبالم؟ اگه یکی جوابت رو نمیده، پس نمی‌خواد باهات حرف بزنه. باید بذاری و بری.

لبخندش پاک نشد:

- تا حالا همچین موقعیتی برام پیش نیومده بود، نمی‌دونستم.

چشم‌هایم را ریز کردم. به دیوار گلیِ کوچه‌ی تنگ و تاریک، تکیه داد و گفت:

- اومدم اینجا، چون کارت داشتم.

- مگه الان نباید تو مراسم تشییع جنازه باشی؟ اصلاً چه‌جوری من رو شناختی؟ ها؟ از کجا معلوم نیومده باشی تا یه دختر برای خودت انتخاب کنی.

دست‌هایش را در جیب شلوار پارچه‌ای، اما باقواره‌اش گذاشت. جدی شد.

- اینجا اروپا نیست مریم‌خانم. فکر می‌کنم تو هم تحت تاثیر آمریکا، این حرف رو زدی.

اینجا ایران هم نیست. یه روستاست که دور از فرهنگ ایرانی، به یه خرابه تبدیل شده.

به گونه‌ای حرف می‌زد که تک‌تک واژگانش را با همه‌ی وجودم درک می‌کردم یا همه این قوه ادراک، به خاطر هم‌فکری‌مان بود؟ در هر صورت هنوز در، حال و هوای حرفش بودم که دوباره گفت:

- اومدم تا بگم نمی‌دونم چرا دیشب ناراحت شدی. من باید از اولش هم حدس می‌زدم که تنها هم عقیده‌ام توی این روستای پشت‌کوهی یا حتی عقیده‌ای کامل‌تر و فراتر از من، تو می‌تونی باشی. تو هم مثل من، از این روستا خارج شدی و آدمای دور از این جامعه رو دیدی.

قلبم آرام شد؛ اما هنوز هم می‌ترسیدم. هر لحظه ممکن بود کسی مرا با او ببیند. هرچند که پسردایی‌ام بود. ما جای خوبی را برای حرف‌زدن انتخاب نکرده بودیم؛ ولی با این حال، دلم نمی‌خواست از او جدا شوم و بگویم که دیگر مزاحمم نشود. آن هم حالا که عقیده‌ای نزدیک به هم داشتیم. چشم از صورتم بر نمی‌داشت. چند دقیقه ساکت بودیم؟ فقط خشت‌های گلی دیوار می‌دانند. ناگهان لبخندی زد و گفت:

- پرسیدی چطور پیدات کردم. من یه ویروس رو بین یک عالمه گلبول سفید پیدا می‌کنم، پیدا کردن تو که برام کاری نداشت.

به آرامی و با صدایی نرم گفتم:

- تشبیه قشنگی نبود!

لبخندش خشک شد. چند لحظه بی‌حرکت ماند و بعد دهان باز کرد:

- حق با توه؛ اما منظورم اون نبود. تو می‌تونی هر کی باشی جز یه موجود مضر.

نفسم را با سروصدا بیرون دادم:

- من یه آدم اضافی و مضر برای خانواده‌مم.

سرش را به نشانه منفی به چپ و راست تکان داد:

- تو به تنها کسی که می‌تونی ضرر برسونی، خودتی. برای همینه که غرورم رو می‌شکنم و

ازت به‌خاطر دیشب و الان، معذرت‌خواهی می‌کنم.

سرم را پایین انداختم و نوک کفشم را به خاکِ کوچه مالیدم. آفتاب، گل‌های ناشی از باران چند روز پیش را خشک کرده بود. دستش درد نکند. دکتر جوان گفت:

- میشه بگی چرا اون خانم، دیشب اون حرفا رو زد؟

سرم را با تعجب بالا آوردم و چپکی نگاهش کردم. از فکر اینکه این حرف‌ها را زده تا فقط همین سؤال را بپرسد، عصبی شدم. چرا از لفظ «آن خانم» استفاده کرد؟ گوشه لبم را زیر دندان بردم و گفتم:

- تو خاله کلثوم رو نمی‌شناسی؟

- بعد از هفت سال، هفته‌ی پیش به ایران اومدم. تا بخوام به همه سر بزnm و آشنا بشم حاجی ننه فوت کرد.

سرم را با اخم تکان دادم:

- ولی زیاد لهجه نداری.

- شاید بعداً برات دلیلش رو گفتم.

از او به خاطر دخالت ناگهانی‌اش حرص داشتم؛ پایم را در یک کفش کردم:

- من هم جواب سؤالت رو نمیدم.

کیف سنگینم را روی شانه مرتب کردم و به او نزدیک شدم:

- برو کنار می‌خوام برم.

هیچ حرکتی نکرد. چند ثانیه فقط در چشمانم خیره شد و بی اینکه ارتباط چشمی را قطع کند گفت:

- حتی اگه برم، باز هم نرفتم.

ابروانم را به نشانه ناهمپی درهم کشیدم. چرا این قدر رمزآلود حرف می‌زد؟ چشمانش را به آرامی بست و به دیوار گلی چسبید تا من بتوانم رد شوم. نگاه گیجم را از او گرفتم و به

سرعت از آن کوچه دور شدم. در راه همه‌اش به خودم می‌گفتم که اگر هرکس جای من بود، باز هم منظورش را نمی‌فهمید. و از آن طرف، وجدانم نهیب می‌زد: «کمتر دروغ بگو جانم!»

به خانه که رسیدم، مادر خانه بود. در مطبخ بود و برای درست کردن حلوا، آرد تفت می‌داد. دسته‌ی روسری را جلوی صورتش گرفته بود و زارزار اشک می‌ریخت. آتش زیر دیگِ مسی را خاموش کردم و او را که می‌لرزید زیر کرسی بردم. کنارش نشستم و بی هیچ سلامی، گفتم:

- چرا مراسم نرفتین؟

چشمش دو کاسه‌ی خون بود. پلکی زد و اشک‌ها، سرازیر شدند. چادر کهنه بسته به کمرش را طوری روی سر کشید که احساس نامحرمی کردم. سر کج کرد و گفت:

- وقتی رفتی مدرسه، پسرخاله‌ت اومد در زد که ننه‌م گفته تو و دخترت مجلس نیاین. دستش را گرفتم و شانه‌اش را بوسیدم. این قوم و خویش، بعد از آن ازدواج نحس، برایم تبدیل به غریبه‌ترین غریبه‌ها شده بودند. شاید اگر من هم بهشان اهمیت می‌دادم، مثل مادر ناراحت می‌شدم؛ اما مشکل اینجا بود که من اهمیت نمی‌دادم و مادر و پدرم به گناه من می‌سوختند. آری، من خود را به خاطر طلاق که سبب این شرمساری والدینم در کوی و برزن می‌شد، گناهکار می‌دانستم. سر روی شانه‌ی مادر گذاشتم و به عکس آقا جان که روی دیوار روبرو قرار داشت، خیره شدم. گفتم:

- امروز پسر دایی خلیل که تازه از خارج اومده، مزاحمم شد.

چشم گشاد کرد.

- کی؟! صبحان؟

یکه خوردم. آن موقع فهمیدم که نامش چیست و این برایم جالب بود که تا آن لحظه نمی‌دانستم چه نام دارد. سر تکان دادم. مادر با ناباوری گفت:

- امکان نداره مادر. من ذات این پسر رو می‌شناسم.

- اون هفت سال اروپا زندگی کرده.

در صورتش دقیق شدم؛ اما ناباوری‌اش یک ذره هم کنار نرفت. چشم خیسش را خشک کرد:

- چی می‌گفت؟

درحالی که به عکس آقا جان چشم داشتم، گفتم:

- می‌گفت اگه بره، باز هم نرفته. شاید، یعنی نمی‌تونم دورش کنم.

از گوشه چشم نگاهم کرد:

- از چی دورش کنی؟

شانه بالا دادم. سرش را به پشتی نرممان تکیه داد و گفت:

- وقتی تو چهارسال بود، اون یه مرضی به اسم فلج اطفال گرفت. اون موقع یازده سالش بود.

با تعجب به او نگاه کردم و با حالت چشم، از او خواستم که ادامه دهد. باورم نمی‌شد که این قدر برای شنیدن داستانش مشتاق بودم؛ مخصوصاً اینکه ندیده بودم کسی به سادگی از فلج اطفال رهایی یابد.

مادر قطره اشک دیگری از گوشه چشم پاک کرد و ادامه داد:

- دایی خلیل هرکاری براش کرد؛ اما اون موقع، اینجا دکتر پیدا نمی‌شد. بود؛ ولی همه‌شون تو شهر بودن. شهر هم که ماشاءالله... می‌دونی، خیلی خیلی از اینجا دوره. باز الان الحمدالله یه دکتر داشتیم که مرگِ ننه رو تأیید کنه.

دوباره به دسته‌ی روسری‌اش پناه برد و گریه سر داد. نُچی کردم و دستش را گرفتم:

- تو رو خدا تعریف کنین.

- نمی دونی چه دردی داره. فقط خدا می دونه چی می کشم. ننه مرده و نمی دارن براش عزاداری کنم.

صورتش را بوسیدم:

- می دونم.

با نفس عمیقی به گریه اش پایان داد و گفت:

- داییت که ناامید شد، قوم و خویش و دروهمسایه، شروع کردن به عیادت رفتن. پیامبر ما خیلی درباره عیادت کردن، سفارش کرده. همین چند روز پیش، حاجی تقوی تعریف می کرد. همه می رفتن عیادت پسرداییت. اون موقع هم مثل حالا خونه دایی خلیل، بالای تپه بود. هرچی به آقاجانت می گفتم بریم پسرِ داره می میره، این دست و اون دست می کرد، می گفت: پایین تپه تا بالاتپه خیلی راهه. دیگه کم کم داشت تو محل می پیچید که پسرِ خلیل امروز و فردا می میره که ما رفتیم. تو رو هم با خودمون بردیم.

میان حرفش پریدم:

- گفتین چندساله بود؟

- چهار.

سر تکان دادم و مادر گفت:

- وقتی رسیدیم، صبحان رو درازبه دراز و رو به قبله دیدم. خیلی لاغر شده بود. این بچه رو کم می دیدم؛ اما همون قدر هم که می دیدم، با عمه عمه گفتناش، دلم رو می برد. زنداییت مویه می کرد و من مشغول آروم کردنش بودم. آقاجانت هم با داییت حرف می زد؛ اما تو همه ش دوروبر صبحان بازی می کردی. آره. حتی یادمه چیا می گفتی. چشمانم ناخودآگاه بزرگ شدند.

- چی می گفتم؟

لبخند غمگینی زد:

- همه ش بهش می گفتمی چرا خوابیده؟ ازش می پرسیدی که چرا بیدار نمیشه تا بازی کنین.
می گفتمی آدم جلوی مهمون نباید بخوابه. فقط می خواستی باهات بازی کنه. اون قدر صداش
زدی که زن داییت از حال رفت.
پرسیدم:

- چرا هی صداش می زدم؟

- برای ما هم عجیب بود. تو اصلاً صبحان رو نمی دیدی اما عادت داشتی با هر بچه توی
هر خونه ای بازی کنی.
بعدش چی شد؟

- داشتیم می رفتیم که آخرین لحظه، رفتی پیشش و دم گوشش بهش یه چیزی گفتمی. وقتی
رفتیم، یه روز بعدش خبر آوردن که پسر خلیل شفا گرفته.
از تعجب نمی دانستم چه باید بگویم. چطور می شد این مسئله را هضم کرد؟ دهانم از شگفتی
باز مانده بود. به زحمت گفتم:

- چی گفتم بهش؟

چهره او هم مثل من، اما بدون حیرت بود. صدای تیک تاک ساعت قدیمی و زنگ زده که
حالا بیشتر از قبل شنیده می شد، مرا می ترساند. مادر شانه بالا انداخت:
- هیچ کس نمی دونه.

دست جلوی دهانم گذاشتم:

- چرا من تا حالا خبر نداشتم؟

به عکس آقا جان اشاره کرد:

- بعد از اون داییت پاش رو کرد توی یه کفش که تو باید عرووش بشی؛ اما آقاجانت از این حرفا خوشش نمی‌اومد. به دایی و زن داییت گفت این مسئله رو توی همون خونه، دفن کن و دیگه نه حرفی از اون بزنی و نه از همنام کردنِ شما.

نمی‌توانستم باور کنم. به دستانم نگاه کردم و حس کردم نور سبزی از آنان ساطع می‌شود. منی که عمری خرافات این روستا را نقض می‌کردم، حالا خودم جزوی از آن شده بودم؟ دستانم را مشت کردم و به مادر چشم دوختم:

- برای همین که دکترِ خارجکیِ روستا افتاده دنبالم؟
مادرانه نگاهم کرد:

- آقاجانت قسمم داده بود که این رو هیچ‌وقت بهت نگم؛ اما گفتم چون دیگه بچه نیستی. تو طلاق گرفتی، وگرنه الان داشتی نوه‌م رو تو بغلت شیر می‌دادی. آقاجانت خوش نداره سرت رو بالا بگیری؛ اما از من می‌شنوی، صبحان چیزی تو دلش نیست. اینجا سربه‌هوا شدن دوباره، بخت رو باز می‌کنه. اگه می‌خوادی، به بخت لگد زنی که خدا...
هنوز لحظاتی از حیرت‌زدگی قبلی نگذشته بود که شوک تازه‌ای به من وارد شد. این حرفش را هم نمی‌توانستم هضم کنم. نگذاشتم ادامه دهد و گفتم:

- ماما نگیں لطفاً. بهش گفتم دیگه مزاحمم نشه؛ وگرنه رسواش می‌کنم.
برق چشم‌های مادر، با اندوهی تکراری جایگزین شد. بی‌درنگ بلند شدم تا فوراً منطقه‌ی دروغ را ترک کنم. دروغی که در تلافی حرف ناراحت‌کننده‌ی مادر گفته شده بود؛ اما باز هم بر دوشم سنگینی می‌کرد.

همه‌اش با خودم فکر می‌کردم که باید با این دکترِ خارج‌رفته چه کار کنم. گفته بود حتی اگر برود، باز هم نرفته است، و این جمله‌ی نامفهوم، در عقلِ روبه‌زوال من نمی‌گنجید. چگونه

افکار ما به هم نزدیک بود، وقتی که من حرف او را نمی‌فهمیدم؟ یا شاید او زیادی مرا می‌فهمید! شاید چون ما چیزهای مشترکی را دیدیم که مردم روستا هنوز ندیده بودند، فکر می‌کردیم تنها و شبیه هم هستیم. چیزهایی مثل تلوزیون‌های بزرگ، خیابان‌های پُربرق، تعطیلات کنار دریاچه، آزادی زنان در همه‌جا و موبایل‌هایی که انواع و اقسام وسیله‌های ارتباطی در آنان یافت می‌شد. به این‌ها زیاد فکر می‌کردم؛ اما چیزی که خوب می‌دانستم، این بود که او با آمدن به زندگی‌ام، «نمی‌دانم‌ها» را فراری داده بود. با آمدن او تنها چیزهایی که اضافه شده بودند، سیل عظیمی از پرسش‌های گوناگون بودند؛ پرسش‌هایی که مرا به دیدار دوباره‌ی او مشتاق می‌کرد. در کنار همه‌ی این‌ها، فکر خاله‌کلثوم نیز از سرم بیرون نمی‌رفت. به قول شوهر سابقم، روی نِروَم بود. نباید می‌گذاشتم این مسئله باعث شود که مادر از مراسم عزای حاجی‌ننه، باز بماند. برای همین، روز سوم حاجی‌ننه بود که دست او را گرفتم و گفتم:

– هرچی می‌خوان بگن، بگن. شما باید برین سرخاک حاجی‌ننه.

مادر چادر سیاه، مجلسی‌اش را سر می‌کرد و با این حال، می‌گفت:

– سنگ روی یخ می‌شیم مادر.

موهایم را زیر چادر پنهان کردم و گفتم:

– مگه حاجی‌ننه تا صبح همون روزی که فوت کرد از ما نخواست ببخشیمش؟ برای شرکت

توی مراسم ختم کسی، مقدم‌ترین آدم‌ها همونایی هستن که مرحوم دینی به گردنشون داره.

بینی‌اش را بالا کشید:

– باید بگی مرحومه.

گردن کشیدم و نگاهش کردم:

– اگه اون «ه» آخرش رو نگیم، حاجی‌ننه تغییر جنسیت می‌ده؟

چند ثانیه‌ای طول کشید تا منظورم را بفهمد. ناگهان اخمی کرد و گفت:

– خجالت بکش بی‌حیا!

لبم را گازی گرفتم و با خود گفتم: «یادت رفت دخترِ خوب و محبوب خانواده باشی.» آهی کشیدم و سر را به زیر انداختم.

در مجلس، همه بودند. از همسایه‌های خانه‌ی قبلی خاله‌کلثوم گرفته تا کسی که پدرشوهرِ سابقم ماشینش را از او خریده بود. مثلاً شیرمرغ تا جان آدمیزاد را انگار برای آن لحظه ساخته بودند. مادر به محض دیدن قبری که رویش پارچه سیاه گذاشته بودند، از خود، بی‌خود شد؛ اما ترجیح داد صدایی از حنجره‌اش بیرون نیاید. نمی‌دانم به‌خاطر بی‌سروزبانی‌اش بود که آرام گریه می‌کرد یا به‌خاطر آبروداری.

مجبورم کرده بود حرفی نزنم. در تمام راه آن‌قدر برایم از ساکت‌بودن و شَرِّدرست نکردن سخنرانی کرده بود که حس مأموری مخفی را که باید پنهانی مأموریتی انجام بدهد، داشتم. مثل آن مرد خوش‌قیافه‌ای که مأموریت غیرممکن انجام می‌داد و شوهر سابقم، طرفدارش بود. نامش چه بود؟ نه، یادم نمی‌آید. در هر حال، آن لحظه خداخدا می‌کردم که در جیبم یک هفت‌تیر باشد؛ یک هفتتیرِ وِسترنی تا دوتایش را در دو چشم تعقیب‌گر خاله‌کلثوم، یکی‌اش را قلب دخترش ساره و چهارتای دیگری را در زانوهای برادرخوانده‌ی حاجی‌ننه بزنم که با پسر تربیت‌کردنش، زندگی‌ام را به باد داده بود. این تصورات را قبل از رفتن به آمریکا نداشتم. حامد فیلمِ وِسترن، نیز زیاد می‌دید و من کاری جز کاری که او انجام می‌داد، نداشتم.

تماشای فیلم با شوهری که صحنه شلیک در زانو را می‌دید؛ اما حواسش به دختر پال*خ*ت*می بود که اسلحه در دست داشت و گریه می‌کرد. دور قبر را شلوغ کرده بودند. یکی از دختران فامیل نان سوخاری و دیگری حلوا پخش می‌کرد. اشک در چشمان همه جمع شده بود؛ اما چشمان من از سردی هوا به قطره آبی نیاز داشت تا سو بگیرد. مادر دلش

طاقت نمی آورد. آرام آرام به قبر نزدیک می شد و من آهسته آهسته از او فاصله می گرفتم. سینی حلوایی را که ستم آمده بود پس زدم و به اطراف خیره شدم. چشمم آنی را دید که دنبالش می گشت. مثل آن دوربین جستجوگر، در بازی کامپیوتری حامد، روی مخاطب زوم کرد و ایستاد. انگار منتظر دستور شلیک از فرمانده بود؛ اما خوشبختانه مغزم به خود آمد و فرمان عقب نشینی داد. به سرعت چشم از او گرفتم. صبحان، پسری که انگار در کودکی شفایش داده بودم، به درختی در آن گورستان تکیه داده بود و نگاهم می کرد. برعکس تمامی مردان روستا که حتی دیگر لباس سنتی پدران خود را نیز هم نمی پوشیدند و به هرچیز بدرنگ و بدقواره ای اکتفا می کردند، او درست لباس پوشیده بود. شلوار گشاد سنتی روستا را به پا داشت و گیوه مخصوصان را به پا کرده بود. از آن پارچه های خاصی را هم که دور پا می بستند و تا ساق بالا می آمد هم به پا داشت. نمی دانم چرا؛ اما همیشه نام این پارچه را از یاد می برم. ناگهان دیدم که به طرفم می آید. بازی کامپیوتری درونم هشدار حمله می داد. در خیالم پریر کنسول را کشیدم و همه چیز دوباره به همان دنیای سرد بازگشت. حامد هرچه که بود، نمی خواست در سرما زندگی کند. خودش را با هرچیزی، حتی پتویی که تنگ دستی با بدنی کثیف رویش خوابیده بوده، گرم می کرد؛ اما من... شاید او راست می گفت. من چشم دیدن هیچ چیز جز واقعیت های سرد و سیاه را نداشتم. دکتر خارج رفته ی روستا، دست در جیب کاپشن خارجی اش که روی پایین تنه سنتی اش پوشیده بود، کنارم ایستاد و گفت: - می خواستم پیام مدرسه ت؛ اما می ترسیدم آبروم رو ببری و دیگه نشه دیدت. پوزخند زدم:

- تو همین الان جلوی فامیل آبروم رو بردی.

به سیب قرمز در دستش اشاره کرد:

- تا حالا آبروی کسی با سیب خوردن و گریه نکردن نرفته.

این پا و آن پا شدم و سعی کردم از او فاصله بگیرم.

- منظورم این نبود.

لبخند زد.

- می‌دونم.

از راحتی‌اش حرصم می‌گرفت؛ اما نمی‌توانستم درباره احساس خوبی که برایم ایجاد می‌کرد، به خودم دروغ بگویم. موهای پُرپشتش زیر نور آفتابِ ظهر، برق می‌زد. انگار دوماهی می‌شد که حمام نرفته؛ اما بوی بدی نمی‌داد. با به یاد آوردن افکار آن موقعم خنده‌ام می‌گیرد. مگر هر موی براقی چرب است؟ ساره، دختر خاله‌کلثوم، سینی نان سوخاری را به ما نزدیک کرد. از چشم‌های شروربارش می‌فهمیدم چه در سر دارد و چگونه با گوش‌هایش مشغول پاییدنمان است. اول به صبحان تعارف کرد. صبحان سه‌تایی برداشت و گفت:

- چایی نمیدن؟

ساره که روی شال قرمزش چادر سیاهی سر کرده بود، شانه بالا داد:

- در جریان نیستم.

و بی‌آنکه به من تعارف کند، برگشت و رفت. صبحان یکی از نان سوخاری‌ها را به‌طرفم گرفت و بی‌آنکه چشم از ساره بردارد، گفت:

- نمی‌تونی هم در جریان باشی.

با اشاره دست نان را رد کردم و گفتم:

- چرا؟

نگاهم کرد. از همان نگاه‌های سنگین که در فیلم‌ها بازیگران با مردمک‌شان تو را مجبور می‌کردند که تأثیر بگیری. نمی‌دانم چرا آن روزها تمام مدت تصویر فیلم‌های آن دوسال در ذهنم بود. صبحان مثل یک قصه‌گو توضیح داد:

- باید مثل آب روون باشی تا بتونی جاری بشی. مواد مذاب هیچوقت جاری نمیشه. اگر هم بشه با برخورد به آب، سنگ میشه. سنگ‌ها جریان پیدا نمی‌کنن. از این پا و آن پا کردن دست برداشتم. نان سوخاری را از دستش گرفتم و گفتم: - تو باید فلسفه می‌خوندی.

گازی به سبیش زد:

- پزشکی خوندم تا موقع درمان بیمارها، بتونم براشون حرفای فلسفی بزنم. آدما فقط وقتی مریضن حرفات رو گوش می‌کنن.

چشم از مادرم که همراه با مداح در حال زاری، گریه می‌کرد برداشتم و او را نگاه کردم. خواستم بپرسم آیا من هم مریضم؟ که با تک‌خنده‌ای گفت:

- البته بابام که به‌خاطر رشته‌ی فلسفه من رو از هجده‌سالگی انگلیس نمی‌فرستاد.

سرم را بالا گرفتم تا خوب حالت صورتش را موقع این حرف‌ها نظاره کنم. هنوز هم سبیش را می‌جوید. پرسیدم:

- چرا می‌خواستی بری؟

با دهان پُر گفت:

- می‌خواستم از بند این روستای کوچیک که همه به چشم یه مریض شفاگرفته نگاهت می‌کنن رها بشم. می‌خواستم یه دنیای دیگه رو ببینم؛ مثل تو.

باز هم سربه‌زیر شدم:

- دلیل من واسه رفتن اینا نبود. اون موقعی که حاجی‌ننه از وجنات اون پسر تعریف می‌کرد و چشم مامان و بابام برق می‌زد، هیچ‌کس نمی‌دونست اون می‌خواد عرووش رو به آمریکا ببره. تا لحظه عقد هم کسی نمی‌دونست. وقتی زنش شدم، مجبور شدم باهاش برم. قانون این رو می‌گفت.

سرش را به طرفم چرخاند و با جدیت نگاهم کرد. بی جادوی چشم‌ها، تحت تأثیر قرار گرفته بود. انگار متوجه دل سردی‌ام شد؛ چون از قصد گازی محکم به سیبش زد و گفت:

- توی کالج، استادامون می گفتن اگه هرکس روزی یه دونه سیب بخوره به دکتر هیچ نیازی نداره. و ما همه‌ش فکر می کردیم استاد توی هیئت علمی پزشکی درباره چگونگی تحریم سیب حرف می زنن.

به خنده‌اش لبخند زدم؛ اما گفتم:

- هیچ ربطی نداشت.

چشم‌هایش از خنده ریز شدند.

- چون ربطی نداشت داری می خندی؟

خنده‌ام گرفت. در زمستانی که همه در گورستان زاری می کردند، ما می خندیدیم. دو جوانی که بودنشان در کنار هم، به چشم مردم روستا اگر گناه کبیره محسوب نمی شد، مجازات بی آبرویی داشت. گفتم:

- همه زیرچشمی حواسشون بهمون هست، فقط خاله کلثومه که مستقیم نگاهمون می کنه. موها را از جلوی صورت کنار داد:

- کجاست؟

با انگشت اشاره، جایی را که خاله کلثوم نشسته بود نشان دادم و گفتم:

- باید خدا رو شکر کنم که بابام اینجا نیست.

برای خاله کلثوم دست تکان داد و باعث دستپاچگی من شد. به ساعتش نگاه کرد:

- تو قسمت مردونه می گفتن که بابات تا ساعت چهار خودش رو می رسونه. چند دقیقه دیگه میاد.

با حرفش شوکه شدم. نان سوخاری از دستم پایین افتاد و پاهایم قدمی از او دور شدند. با تعجب گفتم:

- خب بابات بیاد، خاله کلثوم نگاهمون کنه. چی میشه؟! می‌خوای تا ابد به‌خاطر ازدواج ناموفق زیر ذره‌بین این مردم زندگی کنی؟

نمی‌دانم چه شد، فقط می‌دانم ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم:

- تو زندگی من دخالت نکن. من هرجوری که بخوام زندگی می‌کنم. قدمی به‌طرفم برداشت و گفتم:

- جوری که مردم می‌خوان، با اون جوری که تو می‌خوای فرق داره. گفتم:

- من فقط می‌خوام با خانواده‌م باشم. تو از زندگی من چیزی نمی‌دونی پس نمی‌تونی درباره‌ش حرف بزنی.

از حرکت به سمت دست برداشت، ایستاد و من آن چهره‌ی خشک و جدی‌اش را دیدم. گفتم:

- همه‌چیز رو می‌دونم.

من خشک و متحیر ایستادم. از کجا فهمید؟! چرا می‌خواست بفهمد؟! چرا با من سر این چیزها بحث می‌کرد؟! سوالاتم درباره او مثل پاستیلی که کشیده شود، انتهای نداشت. انگار چشم‌های پرسشگر را دید؛ چون به‌آرامی گفتم:

- دو روز پیش، وقتی ازت درباره خاله و زندگیت پرسیدم، می‌خواستم من رو دوست بدونی و همه چیز رو بهم بگی؛ اما وقتی نگفتی، خودم فهمیدمشون.

پاهایم با ناباوری مرا قدم دیگری از او دورتر کردند. مداح زاری کنان، از جمالِ مادرها می‌گفت. تنها دکترِ روستا جلوی من ایستاده بود و با جدیت نگاهم می‌کرد. همه گریه می‌کردند. من؟ هیچ. فقط به او خیره بودم؛ با همان بهت و شوکی که در فیلم‌ها که به مریض سخته قلبی می‌دادند. حس می‌کردم تمام نگاه‌ها روی من است. حسی که اکنون می‌فهمم بیهوده بود. تنها چیزی که گفتم این بود:

- چرا؟

او هم از من دور شد. چندبار زمین را و چند بار من را نگاه کرد و بالاخره گفت:

- می‌دونم که می‌خوای مثل قبل بشی تا اوضاع مثل گذشته خوب باشه؛ اما با این‌طور فکر کردن، هیچ‌وقت خوشحال نمیشی. تو عوض شدی و اوضاع مثل قبل نمیشه. هیچ آدمی تا حالا نتونسته با تظاهر احساس خوشحالی کنه.

چندبار سرش را به علامت نفی تکان داد و عقب‌گرد کرد. تمام فکروذکر در حرف آخرش بود؛ اما هنوز هم از رفتنش ناراحت بودم. سیب نصفه‌اش را در تنها سطل زباله‌ی گورستان انداخت. هنوز ارتباط چشمی‌مان قطع نشده بود که از میان جمعیت صدایش کردند. خاله کلثوم دوباره غش کرده بود. این بار برای چه؟ نمی‌دانم.

در مسجد، صاحبان عزا بالای مجلس نشسته بودند؛ اما من و مادرم در گوشه‌ترین قسمتِ ساختمان، مانند غریبه‌ها پذیرایی می‌شدیم. هیچ‌کس به مادر نگفت بیا کنار خواهرانت بنشین و هیچ‌کس هم به من نگفت گورت را گم کن. همه چیز عادی بود؛ انگار که ما شغلِ جادویی

هری پاتر را به تن داشتیم و حتی اسمش را نبر هم نمی توانست ما را ببیند. وقتی این مسئله را به مادر گفتم، مدتی نگاهم کرد و گفت:

- هری پاپر کیه؟

آن زمان بود که دوباره یادم آمد در آمریکا نیستم. دوماه از بازگشتنم می گذشت و هنوز یاد نگرفته بودم که اینجا کسی هری پاتر را نمی شناسد. برعکس مادر، حامد تمام قسمت های آن را از بر بود و هر دفعه آن را تماشا می کرد. حتی کتاب هایی از نویسند هاش را که فیلم آنان ساخته نشده بود می خرید و می داد تا من بخوانم و برایش تعریف کنم. او حتی با شنیدن داستان هری پاتر هم خودش را گرم نگه می داشت. با این افکار تصویر صبحان دوباره در ذهنم تداعی شد. در این روستا فقط من و او می دانستیم هری پاتر چیست. هری پاتر... گرم بودن... هری پاتر... چه موضوع مهمی! چه چیزی، جز حرف های آخر صبحان در آن غروب سرد می توانست برایم مهم باشد؟ او دوباره ی خوشحال بودن و چگونه رسیدن به آن، حرف زده بود. حرف هایی که در آن لحظه و حتی بعد از آن هم، هرگز از ذهنم پاک نشد. غروب بود و صدای گوش خراشِ مداح که می خواست به هر نحوی اشک ها را دریاورد، مثل سوهانی بر اعصابم کشیده می شد. خادم مسجد، هر یک ربع، کتری چای در دست جلویمان ظاهر می شد و من تشکر می کردم. مادر میان گریه هایش، مدام جابه جا می شد و هر چند دقیقه نُچی می گفت. آخرش به تنگ آمدم و گفتم:

- چی شده؟

با گوشه چادر چشم های قرمزش را از اشک پاک کرد:

- نمی دونم باید برم پیش کلثوم بشینم یا نه.

- حتماً باید برین؟

دوباره نُچی کرد:

- همه دارن نگاهم می کنن، خوبیت نداره.
- یاد رمز خوشحال بودن افتادم و نفس پُرسروصدایی کشیدم. مادر بینی اش را بالا کشید و به طرفم سر کج کرد:
- خاله کلثومت راست می‌گه؟
- متوجه منظورش نشدم. پرسیدم:
- درباره چی؟
- اینکه صبحِ روزی که حاجی ننه مُرد، تو بهش حرفای بدی زده بودی. گفتم:
- اون روز خودش صدام زده بود که مطمئن بشه.
- از چی مطمئن شه؟
- از اینکه به خاطر اون ازدواج، بخشیدمش یا نه.
- مادر از گوشه چشم نگاهم کرد. بینی اش قرمز بود و از نیم‌رخ بزرگ‌تر به نظر می‌رسید. گفت:
- خب، بخشیدیش یا نه؟
- به گل‌های فرش خیره شدم. تکه‌هایی از کیک یزدی له‌شده بر آن به چشم می‌خورد. فکر کردم که چرا کسی آن را برنمی‌دارد. پسر بچه‌ی خانمِ روبرویمان مدام روی آن کیک له‌شده پا می‌گذاشت. دستمالی برداشتم و فرش را از آن خرده‌کیک پاک کردم. حالا خیالم راحت‌تر بود. مادر با زانویش به زانویم زد و سؤالش را دوباره پرسید. گفتم:
- بهش گفتم بخشیدمش.
- چشم‌هایش از شگفتی بزرگ شدند. احساس گناه می‌کردم. بی‌اعتنا به اطراف پیشانی‌ام را بوسید و گفت:

– آ، قربون دخترم. آفرین. خدا فقط وقتی بنده‌هاش رو ببخشی تو رو می‌بخشه؛ ولی چرا بهمون نگفتی که حاجی‌ننه رو بخشیدی؟
لحظاتی مردمک چشمانم دور مسجد چرخید تا بالاخره فرمانده توانست توجیهی بسازد.
گفتم:

– زیاد تو این فکر نبودم.
مادر مدت‌ها پس از آن همه گریه و ناراحتی، بالاخری لبخندی از روی رضایت زد. طوری به خواهرش، کلثوم نگاه می‌کرد که انگار از تمام اتهاماتش تبرئه شده باشد. دست روی شانه‌ام گذاشت و از جایش بلند. همان‌طور که چادرش را دور خود می‌پیچید گفت:
– میرم پیش کلثوم.

و از خادم مسجد کتری چای را گرفت تا به بهانه‌ی پخش چای، به جمع بالانشینان ملحق شود. مادر رفت و مرا با یک دماغ دراز تنها گذاشت.

شکمم قاروقور می‌کرد و یک ساعتی مانده بود تا شام را بدهند. مادر کنار خواهرانش نشسته بود و من تنها بودم. این فرصتی بود برای فکر کردن به حرف‌های صبحان، پسری که در کودکی نجاتش داده بودم. نمی‌توانستم باور کنم که من شفایش داده‌ام. این خواست خدا بود که او شفا بگیرد و این هم تقدیر من بود که یک روز پس از ملاقات با من، این درمان اتفاق افتاد.

به زمانی که در آمریکا بودم فکر کردم. یادم است که چقدر خوشحال بودم که از آن روستای عقب‌افتاده دور شده‌ام. یادم است با خود می‌گفتم که تا قبل از سفر به آمریکا که زندگی بهتری را ندیده بودم، چقدر احساس سادگی و خوشبختی می‌کردم. ندانستن و دانستن چه نقش عظیمی در واقعیت‌های سیاه و سرد زندگی یک انسان بازی می‌کنند!

از طرف مردانه صدای پخش قاشق و چنگال می آمد. از وقتی یادم است، در تمام محرم ها و عزاهای هرسال، اول شام مردها را می دادند. فکر کردم که چرا شام هر دو را هم زمان نمی دهند. قبل از رفتن به آمریکا و در آمریکا هم، درباره این چیزها فکر نمی کردم. آخر آن جا شام مردها و زن ها را با هم سرو می کردند. نمی دانستم در شهر هم این طور است یا نه؛ اما می دانستم در لندن هم، زمان شام دهی یکی ست.

دلم می خواست بدانم، صبحان درباره این مسئله چگونه فکر می کند. آیا او هم مثل من ذهنش درگیر این مسئله می شود یا با دیدن پلوخورش لذت که شام عزای شب سوم مادر بزرگش است، همه چیز را از یاد می برد؟

بوی کره ای که در پلو ریخته بودند، بیشتر از خود پلو در میان جمع زنانه دلبری می کرد. گرسنه ام بود؛ اما چیزی در حرف های صبحان، مرا وامی داشت بیشتر از هر چیز به آن ها فکر کنم. اینکه چگونه می توانم خوشحالی ام را بازگردانم؛ با گرم کردن زندگی و فرار از واقعیت های سرد؟ یا با دور کردن صورتک ها از چهره ی واقعی ام؟

تا به خود آمدم، دیدم سفره چیده اند و مداح با آن صدای گوش خراشش، هنوز هم که هنوز است در حال انجام وظیفه است. البته انجام وظیفه را خودش می گفت. این را وقتی که داشت با دایی خلیل درباره اش حرف می زد شنیدم. دیس های برنج را آوردند و من در این فکرها بودم که آیا مداح شام نمی خورد؟

شام مردانه تقریباً تمام شده بود. او دست از زاری برداشته و حالا سخنرانی می کرد. هم زمان که برای خودم در ظرفی برنج می کشیدم، ناخودآگاه حرف هایش را هم می شنیدم. او درباره معیار تقسیم ارث میان پسر و دختر در قرآن صحبت می کرد و با این سخنان، گویا داشت به طور واضح سه روز پس از فوت حاجی ننه، بحث ارث و میراثش را پیش می کشید. صدای بلندگویش آن قدر زیاد بود که زمین زیر پایمان با هر فریادش می لرزید. این را نه تنها من،

بلکه تمام زنان اطرافم هم حس می کردند و از بلندی صدا شکایت داشتند. دیدم که بحث قضایی هیچ ربطی به مجلس عزا ندارد و در هیچ جای دنیا هم موقع شام، از ارث و میراث و میزان مقرر شده تقسیمشان، بین دختر و پسر حرف نزده اند؛ پس بی اختیار از جا بلند شدم و پا زمین کوبان، سمت بلندگوی مرکزی قسمت زنان رفتم. کسی در آن جمعیت متوجه من نبود؛ اما وقتی که صدای آن را به حد قطع شدن کم کردم، همه نگاهم کردند. تمام ساختمان در سکوتی فرو رفته بود که فقط صدای چند قاشق و چنگال و گریه یک نوزاد، به گوش می رسید. تمام سروصداها از بخش مردانه بود که آن هم به یک پیچ می مانست. انگار آن ها هم این موضوع را فهمیده بودند. از جلوی چشم های راضی و ناراضی خانم ها گذشتم. تنها چیز ناراحت کننده در این لحظه این بود که جای خودم را پشت بشقابم، پر دیدم. خانم روبرویی، پسر بچه و دخترانش را جای من نشانده بود. دوازده دقیقه بعد، کیفم را در بغلم گرفته و روی ایوان مسجد نشسته بودم. تنها نشستن در سرما، حتی زمانی که همه در رضایت و بدون صدای مردی که از یک دوم و دوسوم ارث حرف بزند، غذایشان را می خوردند، لذت بخش بود؛ حتی با آن شکم گرسنه و اندیشه ای سردرگم. باد در سوز آن شب با موهایم بازی می کرد. بعد از بازگشتن از آمریکا، هیچ وقت آن ها را بیرون نریخته بودم. در آمریکا هم همه این غرب زدگی ها به اصرار حامد بود. او می خواست هم رنگ جماعت باشیم. همان خواسته ای که من اکنون مدنظرم بود و صبحان با آن مخالفت می کرد. نمی دانستم چه کنم. به یاد دارم در همین افکار بودم که ناگهان صدایش را شنیدم:

– قاروقور شکم و نشستن تو سرما؟!

از پشت آمد و کنارم نشست، دقیقاً همسان با من و تا اندازه ای دقت به خرج داد که پاهای آویزانمان در یک سطح قرار بگیرند. به اندازه ای یک دست از او فاصله گرفتم. کلاه کاپشنش

را روی سرش کشیده بود و موقع خمیازه کشیدن، بخار از دهانش خارج می شد. ترکیب کاپشن خارجی به شلوار و کفش محلی جالب نبود؛ اما از نظر من خوب به نظر می آمد. شاید او در لباس های سنتی پدرش گشته و چیزی که کلاه و جیب داشته باشد، پیدا نکرده بود! همان طور که مثل من پاهایش را تکان می داد و دستانش در جیب هایش بودند، گفت:

– خواستم اون آخرین حرفم حداقل توی امروز باشه؛ اما نشد. خب، تو بگو. به حرفم فکر کردی؟

گلویم را برای نطقی طولانی صاف کردم و پاسخ دادم:

– مگه کارم رو توی مسجد ندیدی؟ قطع کردن صدای... دستانش را با حیرت بالا آورد:

– استاپ استاپ استاپ، قطع صدای اسپیکر کار تو بود؟! سر تکان دادم:

– آره، من بلندگو رو قطع کردم و این به خاطر تأثیری بود که از حرف تو گرفتم. اگه می خواستم نقش همون دختر محبوب رو بازی کنم می دونی الان کجا بودم؟

باد موهای لختش را مثل موهای من می ر*ق*صاند. ر*ق*صشان مثل پ*ا*ت*ی*ن*ا*ژ بود؛ ر*ق*ص روی یخ که آن را هم در آمریکا یاد گرفته بودم. لبخند زد:

– اون تو و مشغول غذا خوردن. حالا کدومش بهتره؟

به وضعیتم نگاهی انداختم. گرسنه، سرما زده و البته کنار او! برایم سخت بود که بگویم این ها را به هر خورشی ترجیح می دهم. او خندید و جواب خود را داد:

– خب معلومه که توی مسجد. شکم بیچاره ات داره جای تو جوابت رو جار می زنه. نگاه جدی ام را از او گرفتم و گفتم:

- برام عجیبه که دیگه از اینکه کسی من رو اینجا با تو ببینه، نمی ترسم.

صدای خنده‌ی از سر شوقش را شنیدم:

- بفرما، این هم خود واقعیِ مریم خانم؛ شجاع و محکم.

بی توجه به واکنشش، موضوعی را که تمام مدت در ذهن مرور می کردم به زبان آوردم:

- حامد بهم می گفت اگه از دیدن سیاهی های دنیا، دست بردارم خوشحال میشم. گفت با

این اخلاقم، هیچ کس دیگه ای نمی تونه خوشحالم کنه. برای همین الان که اینجا، دارم

حرفاش رو عملی می کنم. دارم روی سیاهی ها چشم می بندم.

- روزی می رسه که سیاهی خودتی، اون روز روی خودتم چشم می بندی؟

چشم هایم را به او دوختم. همه جا تاریک بود؛ اما نه آن قدر که نتوانم برق چشم هایم را

ببینم. لحنش به قدری آرام و شیرین بود که می خواستم در آن لابه لای حرف هایم فقط

دقایقی بخوابم، خوابی شیرین در آن بستر نرم و شیرین تر. منتظر پاسخ سؤالش بود. زمزمه

کردم:

- فکر نکنم دیگه بتونم این کار رو بکنم.

تاب دادن پاهایمان هماهنگ شده بود؛ موزون و آرام. او گفت:

- حالا خوشحالی، مگه نه؟

بلافاصله سر تکان دادم. در آن سرمای هوا، لبخندی گرم تقدیم کرد:

- حالا بگو حامد کیه.

خنده ام گرفت. اگر دیروز بود، حتماً با این جمله از کوره در می رفتم. مثل امروز که فکر

کردم قصدش دخالت است؛ اما اکنون می فهمم که او هدفی پاک تر از آب های روان داشت.

آن زمان هم این را حس می کردم. با این که هنوز دلیل این توجه روزافزون و آشناسدن یک

غریبه در چند روز را نمی دانستم. دوباره گفت:

- نمی‌خواهی بگی؟

گفتم:

- شوهر سابق...

هنوز حرفم را تمام نکرده بودم که آهانی گفت. به گوشه‌ای خیره شد و ناگهان از بالای ایوان پایین پرید. صدای قاشق و چنگال‌ها، کم‌کم در حال قطع شدن بود. روبرویم ایستاد و سعی کرد لبخند بزند:

- بیا بریم آشپزخانه، اونجا بهت شام میدم.

- مریم؟

سمت صدا برگشتم. آقا جان پشت سرم ایستاده بود و مانند میرغضب‌ها نگاهم می‌کرد. احساس کردم که در آن آشفته‌بازار، یک نفر من را حین انجام مأموریت مخفی دیده است. حالا مرا به زندان می‌بردند. باید به مادر می‌گفتم که در این مأموریت خراب‌کاری کرده‌ام و سخنرانی‌اش بی‌فایده بود؟ فوراً از جایم بلند شدم و سر را پایین انداختم:

- سلام آقا جان.

پشت سرم صبحان هم سلام کرد. صدایش آمیخته به لبخندی بود که برای معاشرت جان می‌داد. او قبل از آنکه آقا جان حرفی به من بزند که موجب ماه‌ها اوقات تلخی و اندوه شود، گفت:

- عمواسماعیل شرمنده که زودتر خدمتتون نرسیدم. راستش هنوز یه هفته هم از اومدنم

نمی‌گذشت که حاجی‌ننه فوت کردن و ...

آقا جان حرفش را برید:

- البته تو الان خدمت نرسیدی، من سر رسیدم.

و باقی حرفش را طوری زیرلبی گفت که فقط من بشنوم:

- چی اینجا گذشته؟ الله اعلم!

صبحان دست از پرحرفی برداشت:

- بازم معذرت می‌خوام. بابا گفت بهتون بگم که کارتون داره.

آقاجان سری به نشان مثبت تکان داد و زیر سیل‌های پُرپشتش واژه «فهمیدم» را زمزمه کرد. بعد با لحنی تحکم‌آمیز، دستور داد که من پشت سرش راه بیفتم. رفت و من بی آنکه با صبحان حتی کلمه‌ای حرف بزنم، از او دور شدم. بعدها از زبان خودش شنیدم که آن شب تا لحظه‌ای که از نظرش ناپدید شدم، برایم دست تکان می‌داده است.

حاجی‌ننه همیشه قلیان می‌کشید. ماه پیش پدر می‌خواست قلیان را از او قرض کند؛ اما تا حاجی‌ننه فهمید، پایش را در یک کفش کرد که الاوبلا، این قلیان باید برای تو باشد. حاجی‌ننه به هر نحوی می‌خواست خود را از شرّ دینی که به ما داشت خلاص کند؛ این را همه می‌دانستیم. گاهی راه می‌رفت و می‌گفت: «کاش زبانم بریده بود و مسبب این وصلت نمی‌شدم!» و من همیشه روزهایی را به یاد می‌آوردم که از ذوق سرگرفتن ازدواجم با پسرِ برادرخوانده‌اش، در پوست خود نمی‌گنجید. حاجی‌ننه همیشه خود را گناهکار می‌دانست و در این دوماه، در پایان هر نمازی از خدا می‌خواست که گناهکار از این دنیا نبردش؛ اما امان از روزی که گره کار آدم، دست آدم دیگری باشد. من حاجی‌ننه را نبخشیده بودم. هر کاری هم که می‌کردم نمی‌توانستم ببخشمش. نمی‌دانستم بخشیدن آدم‌ها کارِ خود واقعی من است یا آنکه به او تظاهر می‌کنم؟ حتی نمی‌دانستم به سرما نزدیک‌تر است یا گرما، باعث خوشحالی می‌شود یا ناراحتی؛ اما آن شب بالاخره یک چیز را دانستم؛ دلیل غش کردن خاله کلثوم را. به خانه که رسیدیم، پدر با خشم دم گوشم گفت:

- خوش ندارم دوباره شر درست بشه.

و رفت. منظورش صبحان بود؛ اما من می دانستم که دیگر سعی نخواهم کرد نجیب باشم. همین که با مادر وارد خانه شدیم، او که از هم نشینی با خواهرانش سرحال آمده بود، گفت: - همه چیز رو برای خاله کلثوم تعریف کردم. وقتی فهمید تو حاجی ننه رو بخشیدی آروم گرفت. الحمدلله همه چی داره دست میشه؛ اما می گفت به خاطر یه مسئله ازت دل خور شده. چادرهایمان را روی چوب لباسی آویزان کردم. صدای قاروقور شکم در هوا پیچیده بود؛ اما گوش های مادر چیزی جز حرف های خودش، نمی شنید. به دیوار گچی خانه تکیه دادم: - به خاطر کدوم مسئله؟

سمت کرسی رفت و بی جهت مشغول مرتب کردن لحاف رویش شد. هروقت موقع حرف زدن این کار را می کرد، می فهمیدم که قرار نیست چیزی باب میلم بشنوم. آخرین چروک را هم صاف کرد و گفت:

- می گفت امروز تو قبرستون با پسرداییت چفت هم بودین. صبحان گفته بود دست از تظاهر بردارم. مریم واقعی، دیگر آن مریم محجوب نبود. هنوز خودم هم نمی دانستم چگونه بود. فقط می دانستم خودش را مجبور به انجام کاری نمی کرد. ابرو بالا دادم و دست به کمر زدم:

- پس واسه همین غش کرد!

لب پایینی اش را گاز گرفت و کنار کرسی نشست:

- زشته مریم. خب راست می گفت دیگه. سر شام بهش گفتم برم مریم رو صدا کنم کنار ما بشینه؟ گفت نه. گفت این دختر درسته حاجی ننه رو بخشیده؛ اما احترامش رو نگه نمی داره. بهش گفتم چرا؟ گفت تو قبرستون سر خاک نیومد و با صبحان می خندید. گفت اصلاً لزومی نداره دوتا جوون که چندین ساله همدیگه رو ندیدن این قدر به هم چفت شن.

حوصله‌ام سر رفته بود. مادر عادت داشت از سیر تا پیاز یک ماجرا را تعریف کند. آخرش هم گفت:

- بهت گفتم به بخت لگد زن؛ اما نگفتم که جلوی همه محل باهاش حرف بزن. تو این روستا کدوم دختری رو دیدی که با یه پسر نامحرم دمخور بشه؟ ها؟ اینجا زن و شوهرها هم خجالت می‌کشن جلوی در و همسایه باهم حرف بزنن.
زیر لب گفتم:

- مشکل همین جاست.

مادر تشر زد:

- چی گفتی؟

آدم ماست‌مالی کنم که صدای در خانه بلند شد. یک نفر چُفتِ در آهنی را باز کرده و به حیاط آمده بود. کمی روی سنگ‌ریزه‌های حیاط راه رفت و وقتی ایستاد، صدایش بلند شد:
- صاحب‌خونه؟ عمه‌جان؟ هستین؟

مادر انگار نه‌انگار که تا به حال، مشغول بدگویی از صبحان بود. دلش غنچ رفت و گفت:
- جانِ عمه؟ آدمم پسر.

با حرکت سر به من نشان داد که بیرون نیایم. خودش چادر گل‌داری سر کرد و به ایوان رفت. سمت کرسی رفتم و لحافش را رویم کشیدم. صدای صبحان از همین‌جا هم شنیده می‌شد:

- شام امشب. مریم هست؟ برای اون آوردم.

لبخند زدم. اگر من بودم این را نمی‌گفتم. به‌نظرم بی‌ادبی می‌آید اگر ظرفی به خانه‌ای ببرم و بگویم: «این فقط برای فلانی است.» در صورتی که آدم‌های دیگری هم در آن خانه زندگی می‌کنند؛ اما شنیدن این حرف از زبان صبحان اصلاً بی‌ادبانه و ناراحت‌کننده به‌نظر نمی‌آمد.

انگار بعضی آدم‌ها خلافِ آدم‌های دیگر، مجاز به گفتن بعضی حرف‌ها هستند. هرچه که از آن حرف‌ها بزنند هم، کسی ناراحت نمی‌شود. صبحان یکی از آن آدم‌ها بود که کارت مجاز به استفاده از خیلی از این حرف‌ها را داشت. دیگر نفهمیدم چه گفتند. فقط دیدم که مادر با بشقابی از جنس ملامین و لبخندی آرامش‌بخش وارد شد. خنده‌ی صبحان را داشت. انگار هر که با او بود، یک چیزش را به یادگار می‌گرفت. اتاق بوی برنج و خورش گرفت. مادر گفت:

– از کجا می‌دونست تو شام نخوردی؟

به عکس پدر که بر دیوار بود، نگاه کردم. دیگر نمی‌خواستم دروغ بگویم. مریم واقعی نیازی به دروغ نداشت. گفتم:

– شب باهاش حرف زدم.

بشقاب را در آشپزخانه گذاشت و با تعجب به طرفم برگشت:

– پس خاله کلثوم حق داره ناراحت بشه!

– حق داره؟ برای چی؟

بحث جدی بود. مادر دست از کار کشید و دست به کمر زد:

– مطلقه‌بودن به تو اجازه‌ی خودسربودن نمیده. تو هنوز داری تو این خونه زندگی می‌کنی و برای ادامه زندگیت به اجازه آقاچانت نیاز داری. پس حرف‌گوش کن باش و سرت رو پایین بنداز.

جلویش ایستادم:

– اینا حرفای شماست یا خاله کلثوم؟

چندبار پلک زد. کمی طول کشید تا منظورم را بفهمد. این حرف را از یک فیلم یاد گرفته بودم. یادم نمی‌آید نامش چه بود. به قول حامد، در سبک درام ساخته بودنش. درام چه بود؟ آن را هم نمی‌دانستم. مادر گفت:

- اگه عقد هم بکنی باز نمی‌تونی به اونجا برگردی؛ پس اخلاق و رفتاری که اونجا یاد گرفتی رو فراموش کن. ای مرگ به این آمریکا. گوشت رو باز کن، این روستا تو رو با این کارها تحمل نمی‌کنه.

اخم کردم:

- طبیعت این روستا، خیلی لطیف‌تر از آدماشه.
چشم‌هایش ریز شدند. این بار حتی تلاشی هم برای درک منظورم نکرد.

کوه‌های روستا و پشت کوهی بودنمان از هر طرف را، هنگام طلوع و غروب خورشید بیشتر از همیشه حس می‌کردم. خواب بدی دیده بودم؛ خوابی که یاد یک چیز ممنوع را برایم زنده کرد. به خودم قول داده بودم دیگر هرگز به یاد نیاورمش؛ اما خواب که این چیزها حال‌اش نمی‌شود و کم‌حافظه‌تر از یک خوابِ عادی، کابوس است. گویا به قصد خراب کردن تنها کاشانه‌ات، یعنی ذهن می‌آید. با باز کردن پوشه‌هایی که نباید باز شوند، تنها جایی که برای خلوت داری و تنها آرامگاهت را با خاک یکسان می‌کند.

کابوس انگار رمز همه‌چیز را دارد. باید آن روز به محض برخاستنم، جاسوس یا نفوذیِ درونم را پیدا می‌کردم. باید می‌فهمیدم چه کسی رمزها را به کابوس داده است و باید می‌یافتم که چه کسی می‌تواند رؤیا را برایم صدا کند؛ اما هیچ‌کدام، از این کارها را نکردم. در آن خانه، یا حتی در مدرسه، کسی به من یاد نداده بود که در خودم به دنبال پاسخ بگردم. در آمریکا هم به کسی یاد نمی‌دادند. بعدها فهمیدم که این را هرکس، خودش باید درک کند. بعدها، این را

صبحان به من یاد داد. پیدا کردن نفوذی، تبعیدش، بازسازی را و حتی صدازدنِ رؤیا، برای خوابِ هر شب را.

آن روز جای همه این گشتن‌ها، به رؤیا فکر کردم. به این که می‌خواستم نامش را رؤیا بگذارم؛ اما نشد. آن روز عهده‌ی را که با خودم بسته بودم و شکستمش تقصیرِ کابوس انداختم.

دوباره آن درخت غم در دلم ریشه دوانده بود. بعد از نماز، نقشه کشیدم که به مدرسه بروم و تا آخرین زنگ در انتظار صبحان باشم. مطمئن نبودم که می‌آید یا نمی‌آید؛ ولی دوست داشتم منتظرش باشم. آن روز به هیچ‌چیز جز رؤیا فکر نکردم. نه خاله کلثوم و مریم بودن، نه آمریکا و حرف آقاجان. هیچ... انگار آن عامل نفوذی، مغزم را برای رؤیا، خالی کرده بود. من خیلی کوچک بودم، طاقتش را نداشتم. هنوز هم ندارم. هرطوری که بود تا آخرِ مدرسه دوام آوردم. در حیاطِ پُرسنگ‌ریزه بودیم که زنگ را زدند. دخترها با حس آزادی روانه‌ی خانه شدند.

تا خواستم مانند آن‌ها جاری شوم، ساره، دخترِ خاله کلثوم، روبرویم سبز شد. از حالت صورتش بوهای خوبی به مشامم نمی‌رسید. می‌توانستم از پشت لب بسته‌اش، دندان‌های تیزشده را ببینم. مثل آدم‌هایی که در پی یک انتقام سادیسمی باشند جلو آمد. در نیم‌قدمی‌ام رسید و توقف کرد. قد من از او بلندتر بود؛ اما جرئتم به پای او هم نمی‌رسید. دست‌ها را به سینه زد و دهان باز کرد.

– زیادی داری دوروبر این دکترِ خارجکی می‌پلکی، خانم‌خانما!

حوصله‌اش را نداشتم. به سینه‌اش زدم.

– برو کنار.

پوزخندی زد و دوباره برایم سینه سپر کرد:

- برم کنار؟ اوه حتماً. برم کنار تا بری پیشش؟ فکر کردی ما نمی‌دونیم که همه‌ی ما رو پیچوندی تا با خیال راحت برای صبحان دندان تیز کنی؟
رؤیا، در درونم اصرار می‌کرد که بروم؛ اما پاهایم مثل میخ ایستاده بودند. ابروانم را درهم کشیدم. روبرویش ایستادم و گفتم:

- خب، می‌فرمودین؟

با پررویی و آن صدای به‌شدت دخترانه‌اش ادامه داد:

- ها؟ چیه؟ دوباره ادای اجنبی‌ها رو درمیاری که بگی خیلی از ما سرتری؟ نه عزیزم. تو این مدرسه همه می‌دونن اونجا چه گندی زدی و چرا تنهایی طلاق گرفتی. همه می‌دونن که چرا حتی صبر نکردی برسی ایران و بعد طلاق بگیری.

کم‌کم داشتم می‌ترسیدم. دخترها گروه به گروه با شنیدن صدای ساره و مشتاق یک دعوی حسابی دورمان جمع می‌شدند. می‌ترسیدم که مادر چیزهایی که نباید می‌گفت را گفته باشد؛ چیزهایی که فقط من و مادر و آقا جان و حاجی‌ننه می‌دانستیم. برادرخوانده‌ی حاجی‌ننه، به هر طریقی که بود او را راضی کرد که هیچ‌کس در روستا چیزی نفهمد. از آن گذشته، آبروی من هم در میان بود. نمی‌خواستم به چشم یک زن بیچاره نگاه کنند. می‌ترسیدم؛ اما آن روز فکر رؤیا، همه ذهنم را مثل نخ کاموا به هم گره زده بود. به سرم زد و چشم درشت کردم.

- چه جالب! چون من نمی‌دونم اونجا چه گندی زدم.

غریدم:

- تو بهم بگو.

از فریادم شوکه شده بود. انتظارش را نداشت. فکر می کردم آماده ی یک گیس و گیس کشی حسابی است؛ اما اشک در چشمانش حلقه زد. دخترها دورمان پیچ می کردند. ساره من و منی کرد و آخر گفت:

– بگم؟... بگم؟

رویا در گوشه ی ذهنم می گفت عقب نشینی کنم؛ اما چیزی در درونم مانع می شد. قدرتم زیاد شده بود و انگار باید به گونه ای آن را خالی می کردم. داد زدم:

– معطل چی هستی؟

چشمانش را بست و دهان را باز کرد.

– میگم تا همه بدونن که شوهرت تو رو می خواست؛ اما با همه ی پسرای اون شهر می چرخیدی. از اون همه پول و پله راضی نبودی و دلت یه مرد خوش تیپ می خواست. میگم تا همه بشنون که تو زن زندگی نبودی. بچه ات رو سقط کردی و برای این، اونجا طلاق گرفتی که شوهرت نیاد اینجا و نگه که تو چه مارمولکی هستی. زنک عوضی! چشمانم دیگر داشت از کاسه درمی آمد. نمی توانستم باور کنم. دستم را شل کردم و یکی زیر گوشش خواباندم. رویش افتادم و جیغ زدم:

– اینارو کی بهت گفت؟

دخترها همه ازمان دور شدند و دستشان را روی دهانشان گرفته بودند. چشم آنها هم گشاد شده بود. ساره دیگر، مثل بچه ها گریه می کرد. روی شکمش نشستم و در فاصله یک انگشتی صورتش داد زدم:

– کی این چرت و پرتا رو تحویل داد؟

حرفی نمی زد. صورتش از نفس تنگی و گریه سرخ شده بود. چک دیگری خواباندم:

– کدوم کثافتی؟

صدای دوستان ساره را از پشت می شنیدم که می گفتند ولش کنم؛ اما نمی توانستم. ساره نفس عمیقی کشید و گفت:

- بهت نمیگم. ولم کن.

دندانم را روی هم فشار دادم و مشتی زیر چشمش زدم:
- بگو.

و مثل دیوانه ها شروع به زدنش کردم. چندبار دوستان ساره جلو آمدند؛ اما آن ها را هم به عقب پرت کردم. مثل مردی شده بودم که به ناموسش توهین کرده اند و از خشم قدرتش دوبرابر شده است.

خون ابروی پاره شده اش دستم را قرمز کرد. ساره هیچ نمی گفت. آن زمان نگران نبودم که اگر مدیر برسد چه می شود یا اگر دخترها در تمام سال و تمام طول زندگی طور دیگری نگاهم کنند چه می شود. فقط می خواستم انتقام تمام آن دوسال رنج در آمریکا را از ساره بگیرم. و اسم کسی را بدانم که این اراجیف را به خوردش داده بود. آن قدر زدمش که صدایی شنیدم:

- مریم؟

دست از چنگ کشیدن برداشتم. دست هایم را نگاه کردم. همه اش خون بود؛ ترسیدم. این ها دست های من بودند که به رنگ گل سرخ در آمده و آب قرمز رنگی از آنان چکه می کرد؟ خون را به چادر سیاهم مالیدم. مؤثر بود! نمی شد، نمی شد که باور کنم من ساره را تا حد مرگ کتک زده ام. صدا دوباره بلند شد:

- مریم چی کار کردی!

از رویش بلند شدم و سرم را به چپ و راست تکان دادم. در حال خودم نبودم. سرم گیج می رفت.

نمی توانستم کسی را ببینم؛ اما می دانم همه ی دخترها و پدر و مادرهایشان دورم ایستاده بودند. به محض دورشدنم از ساره، با جیغی سراغش رفتند. آقای مدیر تازه رسیده بود. صبحان را با چهره ای متحیر دیدم. قبل از اینکه بتوانم کاری کنم، دستم را از روی چادر گرفت و با سرعت از مدرسه بیرون برد. پشت سرمان صدای مردم را می شنیدم که اسم دکتر را صدا می زدند؛ اما صبحان بی توجه به بیمارش دست مرا گرفته بود و می دوید. صدای رؤیا را از تاریک ترین نقطه ی ذهنم می شنیدم، او گریه می کرد.

وقتی از ناتوانی دوپایم سست شدند، ایستاد. تمام راه مرا پشت سرش کشیده بود. نفس نفس می زدم. وقتی به خود آمدم، دیدم در یک چمنزار هستیم. پشت سرم را نگاه کردم و متوجه شدم از روستا خارج شده ایم. زیاد نه، فقط ذره ای که کسی نتواند پیدایمان کند. هنگامی که نفسش جا آمد، گفت:

- تو چی کار کردی؟ اگه کشته باشیش باید همین الان اینجا رو ترک کنی.

یکه خوردم؛ اما نمی توانستم این احساس را ابراز کنم. او گفت:

- مریم، مریم به من نگاه کن. مریم؟ حالت خوبه؟

نگاهش کردم. چهره ی من آرام و او ترسیده بود. در چند وجبی صورتم، بی اینکه پلک بزند انتظار شنیدن جمله ای را می کشید. من آرام آرام پلک می زدم. گفتم:

- اون گفت بچه ی پاکم رو خودم کشتم.

آن زمان بود که فهمیدم صدایم می لرزد. دستم را انگار که خنجری در آن باشد، بالا آوردم و به قلبم کوبیدم:

- اون جمله همین جوری من رو کشت.

از درختان کوهپایه، صدای آواز پرندگان شنیده می‌شد. صبحان مضطرب بود؛ اما دستپاچه به‌نظر نمی‌آمد. آواز زیبای پرندگان با صدای نخراشیده‌ی من قطع شد.

- تو باید بهش کمک می‌کردی.

به دوروبرش نظری انداخت و وقتی تخته‌سنگی پیدا کرد، مرا روی آن نشاندد. گفت:

- اگه مرده باشه، ما باید بریم. باید از اینجا دور شیم.

همان‌طور که به درخت‌ها خیره بودم، پوزخند زدم:

- ساره مردنی نیست.

چشم‌های صبحان رنگ پریش و تعجب گرفتند. به سرم اشاره کردم.

- رؤیا میگه من قاتل نیستم.

کمی قدم رو رفت و بالاخره جلویم ایستاد. روی زمین زانو زد و گفت:

- رؤیا کیه مریم؟ چرا این‌جوری شدی؟

نگاهش کردم. رنگ پوستش روشن‌تر به‌نظر می‌رسید. شاید من هم همین‌طور بودم. شاید

هردویمان ترسیده بودیم. قطره اشکی روی صورتم جاری شد. گفتم:

- رؤیا دخترمه. دختر معصوم من که برام یه رؤیا بود.

با حالت چشم‌هایش خواست که ادامه دهم. صدایم مثل دستانم می‌لرزید. آب دهانم را قورت دادم:

- یه چیزی توی درونم بود. چیزی که بهش می‌گفتن خارج از رحم. مثل خیلی از حرفایی که توی قلبم نگه داشته بودمشون؛ اما اون حرفا هیچ‌وقت از قلبم بیرون نیومدن؛ ولی اون چیز از جای خودش بیرون اومد. خارج شد و از هوای کمی که بهش می‌رسید تغذیه کرد.

مثل یه بچه‌ی عادی نشد. اونا بهم گفتن یا اون باید از بین بره یا من. نه می‌شد که هردو

بمیریم و نه می شد هردو زنده بمونیم. حامد توجهی نمی کرد. هیچی باعث نمی شد برنامه های هرشبش رو به هم بزنه.

چشم هایم خیس شده بودند. نگذاشتم صبحان احساسی از خود نشان بدهد. گفتم:

- حاجی ننه از پشت تلفن گفت که حتماً خونه ی خودم رو روی خونه ی یه زن دیگه ساختم که این جوری بلا سرم اومده. من هم باورم شده بود. دریغ از اینکه زن های دیگه زندگیشون رو روی خونه ی من ساخته بدن. من فقط بدشانس بودم.

دوباره در هوا خنجری درست کردم و این بار به سرم کوبیدمش. با جیغ و فریاد گفتم:

- اون وقت اون جلوی همه داد زده که دخترم رو خودم کشتم. من خودم رو می کشم؛ اما اون رو نه.

صبحان فقط نگاهم می کرد. صورتش به طور عجیبی داد می زد که نمی داند چه باید بگوید. کمی گذشت تا بتواند مسئله را هضم کند. گفت:

- مطمئنی طوری زدیش که نمیره؟

سر تکان دادم:

- تا زمانی که رؤیا رو فراموش نکرده بودم، هیچ دروغی از رؤیا نشنیدم. اون دروغ نمیگه.

- پس می خوای برگردی خونه؟

با اطمینان تأیید کردم. نگران بود. بعد از این که خودم گفتم: «برگردیم»، کمکم کرد راه بروم و در راه پرسید:

- تو آمریکا، پیش روانشناس رفتی؟

اما من متوجه سؤالش نشدم. در افکار خودم غرق بودم و بعدها صبحان گفت که آن زمان

این سؤال را پرسیده بود. ما تمام راه را کنار هم، آرام و بی هیچ حرفی برگشتیم. صبحان

مضطرب بود؛ اما من به صدای آواز پرندگان گوش می کردم. صدای پرندگان دریاچه‌ی جرج، هیچ‌گاه به این اندازه گوش‌نواز نبود.

برنج‌های آبکش‌شده را در دیگ‌های بزرگ می‌ریختند. تمام محوطه را بوی این برکتِ سفیدرنگ گرفته بود. در حیاط مسجد، هشت دیگِ بزرگ برنج قرار داشت که خاله‌ها و مادر، مسئولیت طبخشان را به عهده گرفته بودند. صاحبان عزا می‌خواستند در شب چهلم حاجی‌ننه به تمامی اهالی روستا، شام بدهند و این برایم مایه‌ی تعجب بود که مرا از حضور در مجلس چهلم منع نکردند. با آن گندی که به قول آقا جان بالا آورده بودم، می‌بایست تا آخر عمر در گوشه‌ی خانه کز کنم. راستش همه اتفاقاتی که در فاصله آن کتک‌کاری تا روز چهلم رخ داد از ذهنم پاک شده‌اند.

اکنون که فکرش را می‌کنم، می‌بینم رؤیا با رفتش تمام حوادث را با خودش از بین برد یا شاید هم این اواخر صبحان به من کمک کرده که ذهنم را کنترل و با حذف عامل نفوذی، خاطرات تلخ آن دوران را پاک کنم. آری، این فرضیه بیشتر با عقل جور درمی‌آید. صبحان به من کمک کرده؛ اما من آن را به‌خاطر ندارم. فعلاً تنها چیزی که یادم است، صحنه‌ی برنج‌های دانه‌دانه و ه*و*س برانگیز است. آن موقع، چهره‌ی ساره کم‌کم داشت رو به بهبودی می‌رفت و انگار همه داشتند فراموش می‌کردند که من نزدیک بود او را بکشم. خودم هم فراموش کرده بودم. در این میان، تنها کسی که فراموش نکرده بود صبحان بود. این را خودم نفهمیده بودم، از حرف‌هایی که مادر برایم می‌زد فهمیدم. من را سی‌وچند روز در خانه حبس کرده بودند و حال که بیرون آمده بودم، همه غیر از صبحان با من رفتاری عادی داشتند؛ دقیقاً برعکس همان چیزی که فکر می‌کردم. خاله کلثوم با من مهربان نبود، مثل قبل بود؛ اما دیگر سرم داد نمی‌کشید. برادر ناتنی حاجی‌ننه، چپ‌چپ نگاهم می‌کرد؛ ولی

هیچ حرفی درمورد پسرش را در سرم نمی‌کوبید. دخترهای مدرسه را تا روز چهارم ندیده بودم؛ اما اگر آن‌ها را هم می‌دیدم، قطعاً طوری رفتار می‌کردند که انگار اتفاقی نیفتاده است. دلیلش را نمی‌دانستم؛ اما دوست داشتم فکر کنم که یک‌بار هم که شده، زمین دارد به نفع من می‌چرخد. در میان همه این‌ها، تنها صبحان بود که فقط با یک سلام بی‌رنگ‌وبو از کنارم رد شد. او مثل درختی تنومند اما پژمرده بود و من، زنی بودم که مادر صبح آن روز گفته بود که مثل یک نهال تازه و زیبا شده‌ام. حرف‌های پدر و مادر، در این سی‌وچند روز مدام در سرم تکرار می‌شد و همین‌ها باعث می‌شدند از صبحان دور شوم. حس می‌کردم که ما دیگر هم را درک نمی‌کنیم و تا می‌آمدم به این فکر کنم که چطور می‌شود دوباره به او نزدیک شد، صدای میکروفنِ مداح مرا از حس و حالم جدا می‌کرد. دست‌کاری‌های مداح با میکروفن و بلندگوهایش کاری بود که در نظر من انگار هیچ پایانی نداشت. صدای «یک، دو، سه» مداح هربار در میکروفن گفته و هربار هم از یک بلندگو پخش می‌شد. گویا بلندگوهای مسجد خراب شده بودند و مداح سعی داشت تقصیر را گردن من بیندازد. می‌گفت آن دفعه، من ناگهانی صدای بلندگوی اصلی را تا ته کم کردم و همین باعث عیب‌کردنش شد. با آن صدای زارگونه‌اش، نزدیک بود دوباره‌ی من با مادر و خاله‌ها بحث کنند؛ اما من گوشه‌ای نشسته و نگاهشان می‌کردم. در واقع فقط نگاهشان می‌کردم و سعی داشتم به صبحان فکر کنم. گفت‌وگوی آنان تمام شد و مداح دوباره به «یک، دو، سه» گفتن مشغول بود. خوب که نگاه کردم، متوجه شدم خاله‌ها دیگ‌های برنج و خورش را سرگذاشته و رفته‌اند.

تنها کسانی که در حیاط مسجد بودند من و مداح بودیم. مداحی که خارج از شهر یاد گرفته بود، چگونه با درآوردن اشک صاحبان عزا و دوبرابر کردن غمشان پول دریاورد. پله‌هایی که رویشان نشسته بودم سردتر از همیشه به‌نظر آمدند. پاهایم داشت رویشان یخ می‌زد. از جا

بلند شدم. شال کاموایی را روی شانه محکم کردم و خواستم بروم که صدایش را شنیدم. وقتی برگشتم و از روی تراس نگاهش کردم، او گفت:

- تو خیلی خوش شانسی که بعد از اون همه بی آبرویی، هنوزم می داری تو این ده کوره سرت رو بلند کنی.

ابروهایم را بالا دادم. دست به کمر زدم و به او که در حیاط ایستاده بود، گفتم:

- چرا روستایی که برات بالاترین درآمد رو بین مداح های کل ایران داره، ده کوره خطاب می کنی؟

لبخند مرموزش پاک شد. دنبال جوابی می گشت و سیم دراز میکروفن در دستش به هم گره می خوردند. با صدای محکم تری، گفتم:

- مگه خودت توی اون روضه ای که برای حاجی ننه ام خوندی، نگفتی که همه باید زندگی حاجی ننه رو الگوی خودشون قرار بدن؟ مگه نگفتی حاجی ننه با هیچ نامحرمی حرف نمی زد؟ مگه خودت با زارهای الکیت و این حرفا زور نزدی تا با درآوردن اشک، پول در بیاری؟ مات و مبهموت نگاهم می کرد. می دانستم که فضای وسیع و پر نور حیاط، اکنون در نظرش تنگ و تاریک می آیند. حرف دلم را تبدیل به گلوله کردم و به سوییخ انداختم:

- پس دیگه حرف زدن با مَنِت چیه؟ نکنه چون تو درس دین خوندی به همه محرمی؟ خودش را کنترل کرد و گفت:

- حاج اسماعیل و حاجیه زینب برای تربیت تو وقت نداشتن!

لبخندی از روی انزجار زدم:

- چون دوسال از تربیتشون دور موندم چشمام باز شده و حماقت خانوادهم رو برای پول دادن به تو می بینم. به تویی که فکر نمی کنی اگه با اون صدای خش دارت زیاد زار بزنی، خاله کلثوم سخته می کنه.

میکروفن از دستش افتاد. خم شد و آن را برداشت. کسی از پشت سرم - در ورودی مسجد - وارد شد و پرسید:

- چی شده؟

توجهی نکردم و انگشت اشاره‌ام را به نشانه‌ی تهدید بالا آوردم:

- ننه‌ی من یه زن آزاد بود. با همه نامحرم‌ها با پوشش درست حرف می‌زد. از اون بقال محل گرفته تا حاج‌دلاکِ حموم. اگه امشب هم درباره حاجی‌ننه‌ام حرف از خودت دربیاری و دخترای روستا رو به قایم‌شدن تو خونه ترغیب کنی، یا اگه الکی زار بی‌خودی بزنی تا پول بیشتری بگیری، به ولای علی میام طوری بلندگوی اصلی رو کله‌پا می‌کنم که تعمیرش یک‌سال طول بکشه! تو این یک‌سال نون تو هم آجر میشه. خب؟

مثل یک تخته‌سنگ، خشکش زده بود. ضربان قلبم بالا رفته بود و سینه‌ام بالا و پایین می‌رفت. یک نفر آستین ژاکتم را کشید و انگشت اشاره‌ام را پایین آورد. مداح بُهت‌زده، بی‌اینکه یک «خب» بگوید یا از خود دفاع کند، میکروفن را روی زمین انداخت و به حالت قهر رفت. گره ابروانم از هم باز شدند. حسابی دل خنک کرده بودم. سمت کسی که آستینم را پایین کشید برگشتم. کسی را ندیدم. از پشت دیوار، صدای قدم‌های یک نفر می‌آمد. صدازدنِ او یک ریسک بود؛ مخصوصاً وقتی که پدر مرا از صحبت با صبحان منع و هر روز گوشم را از آبروداری، پُر می‌کرد. دل به دریا زدم و صدایش کردم:

- صبحان؟

صدای پا قطع شد؛ اما کسی به نام صبحان جوابم را نداد. به مدت یک‌ساعت همان‌جا، روی تراس منتظر شدم. نه صدای پایی آمد و نه صبحانی. شاید رفته بود... شاید هم اصلاً صدای پایی نبود. یا شاید هم چیزی در درونش، او را از حرف‌زدن با من منصرف می‌کرد. اما هرچه

که بود، من نمی‌خواستم از معاشرت با او دوری کنم. حتی اگر هرگز نمی‌خواست از پشت آن دیوارِ بزرگی که میانمان بود، بیرون بیاید.

بچه‌ی دخترخاله‌ام، چشم از حلوای روی قبر بر نمی‌داشت. با آن که دو سالش بود و هنوز در آغوش مادرش شیر می‌خورد، به خوبی طعم خوش حلوا را می‌فهمید. راستش من هم نگاهم به حلواها بود. آخر می‌دانی، من همیشه عاشق حلوا بوده‌ام. روی قبر خاکی حاجی‌ننه، سه‌نوع حلوی سیاه، قهوه‌ای و زرد وجود داشت. روی هیچ‌کدام تزیینی نبود. حامد در مکانی که خودش می‌گفت گوگل است، عکس‌هایی از تزیین حلوا نشانم می‌داد و بر درست‌کردنشان پافشاری می‌کرد. نمی‌دانم چرا اهالی آن روستا فقط می‌خواستند کاری را انجام دهند و به جنبه‌های دیگرش نگاه نمی‌کردند. تنها کاری که انجام نمی‌دادند و تنها به جوانب آن سرک می‌کشیدند، زندگی یکدیگر بود. قبر حاجی‌ننه حتی بدون سنگ هم زیبا بود. اگر او زنده بود، شاید هیچ‌کدام از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد. من به مدرسه می‌رفتم و تنها دل‌مشغولی‌ام، بخشیدن یا نبخشیدن او بود؛ ساره را نمی‌زدم و با خاله‌کلثوم و مداح بحث نمی‌شد؛ رؤیا را به‌خاطر نمی‌آوردم و گوشم حرف‌های مادر و آقا جان را نمی‌شنید و مغزم شست‌وشو نمی‌شد و از همه مهم‌تر با صبحان آشنا نمی‌شدم.

همه اهالی و خویشاوندان دور قبر جمع بودیم. همه یا فاتحه می‌خواندند یا گریه می‌کردند. یک‌بار، روز اولی که از آمریکا به روستا بازگشتم، حاجی‌ننه «بی‌خیر» خطابم کرد. آن موقع ناراحت شدم؛ اما حالا می‌بینم که راست گفته بود؛ من هیچ‌وقت به او خیری نرساندم، حتی برایش فاتحه هم نمی‌خواندم. من فقط حلواها نظرم را جلب کرده بودند. برق پوستِ واکسی‌خرماها هم که چشمم را کور کرده بود. شاید من مریم واقعی بودم، خودم! آری، خودم! همان چیزی که صبحان گفته بود. ناخودآگاه روی نوک انگشت ایستادم تا قدم بلندتر شود.

چرخیدم و به دورتادور جمعیت نگاهی انداختم. صبحان در گوشه‌ای و کنار دایی خلیل ایستاده بود. سرش را پایین انداخته بود و دستانش در جیبش بودند. دیدم که حتی نان سوخاری‌هایی را که به او تعارف شده بودند رد کرد.

دلیل آن تغییر رفتار ناگهانی‌اش را نمی‌فهمیدم. شاید از اینکه فهمیده بود من یک بچه س*ق*ط کرده‌ام چنین رفتاری نشان می‌داد. دستی به شانه‌ام خورد. مادر بود. او گفت:
- غروب شد، بریم تو مسجد.

جماعت دو دسته شدند؛ مردانی که سمت قسمت مردانه رفتند و زنانی که راه زنانه را پیش گرفتند. در آن میان، چند پسر بچه‌ی شش یا هفت‌ساله، مردد مانده بودند. نمی‌دانستند این بار، باید با پدرشان یا مادرشان بروند. دلم به حال آنان می‌سوخت. در مسجد، در آن سالن وسیعی که در هر ده‌متر یک ستون بزرگ کاشته بودند، هر کدام از زنان یکجا نشستند. مادر دست مرا گرفت و بالای مجلس نشاند. خودش به پشتی دیوار تکیه داد و کنار خواهرانش جای گرفت. من هم مجبور شدم روبرویش بنشینم و به هوا تکیه دهم. خاله کلثوم که کنار مادر نشسته و لم داده بود و چپکی نگاهم می‌کرد؛ گویا می‌خواست با ورناندازیِ چهره‌ام، به یک احساس ندامت درونی پی ببرد؛ اما از بخت بد، در آن لحظه در درون من احساس پررویی قدرت‌نمایی می‌کرد. به همین دلیل، کمی مردمک چشمانم را دوروبر مسجد چرخاندم و وقتی شخص موردنظر را نیافتم، از خاله کلثوم پرسیدم:
- ساره نیومد؟

ابروی راستش بالا رفت. چندبار با چشمان پُرچروکش سرتاپایم را بالا و پایین کرد و گفت:
- نه خیر. دخترم خجالت می‌کشد.
شانه بالا دادم و رو به مادر گفتم:
- کی این مجلس تموم میشه؟

مادر لب پایینی اش را به دندان گرفت و حرفی نزد. نگاهی به سمت چپ انداختم. می شد سایه‌ی مردها را از پشت پرده سبزی که میان قسمت زنانه و مردانه قرار داشت دید. خاله‌ها از اینکه مداح امشب نیامده حرف می‌زدند. پوزخندی زدم و آن لبخند کج فوراً از بین رفت. به فکر فرو رفتم. باورت می‌شود که هنوز هم نمی‌دانم چه احساسی داشتم؟ نمی‌دانستم چه کارم شده! شاید این همان حس تهی بودن، بود. با این حال، ما در آن شب مداحی نداشتیم؛ بنابراین زارزار گریه و «آخ قلبم»هایی هم نداشتیم. صدای آقاجان را از قسمت مردانه شنیدم که خواست همه بر جمال محمد (صلی الله علیه و آله)، صلوات بفرستند. برگشتم و مانند جغد برای دیدن سایه‌ی صبحان، چشم تیز کردم. آقاجان خواسته بود صلوات بفرستند که سکوت رعایت شود؛ اما بلافاصله پس از «و عجل فرجه‌م»، حرف و حدیث‌ها شروع شد.

خاله صدیقه‌ام با صدای بلند و لحنی حق به جانب، گفت:

- می‌دونی چرا مداح امشب نیومده خواهر؟

این سؤال را به زبان محلی پرسیده بود. مادر برای دانستن دلیلی که برایش جالب می‌نمود، چشم درشت کرد:

- نه، واسه چی؟

خاله صدیقه رو به من و چشم‌هایش را ریز کرد. می‌دانستم اکنون است که دوباره شر به پا شود؛ اما با دقت و آرامش، نگاهشان کردم تا بدانم آن‌ها چگونه آهسته آهسته، شر به پا می‌کنند. خاله لب قیطانی اش را با زبان، تر کرد. چادر را روی سرش انداخت و النگوهایش جرینگ جرینگ صدا کردند. گفت:

- خبر آوردن که دخترت امروز با حاجی مداح حرفش شده. بی خود و بی جهت بهش گفته که گورش رو گم کنه، اون هم لجش گرفته و نیومده. تازه...

خاله دستش را بالا آورد و طوری نگاهم کرد که مادر هم رویش را به طرف من چرخاند.
خاله با لحن خاله‌زنک گونه‌اش، ادامه داد:

- حاجی رو تهدید هم کرده.

مادر و تمام خواهرانش که حرف را شنیده بودند، دست روی دهان گذاشته و نچنج می‌کردند.
مادر ناگهان به صرافت افتاد.

- نه، دروغ محضه. پشت سرمون حرف درآوردن، وگرنه مریم من با نامحرم دهن‌به‌دهن نمیشه.

خاله کلثوم که تا آن لحظه ساکت نشسته و لم داده بود، به حرف آمد:

- زینب، دخترت که با نامحرم، توی کوچه و خیابون حرف زده؛ دهن‌به‌دهن شدن و حرف‌زدن فرقی نداره خواهر!

حالا تمام زنان اطراف نگاهمان می‌کردند و هر لحظه بر تعداد تماشاچیان، افزوده می‌شد. به خوبی چهره‌ی مادر را زیر نظر گرفتم؛ ناآرام بود و با چشمانی نگران، مدام خواهرانش را نگاه می‌کرد. دلم برایش می‌سوخت. خاله صدیقه با چرب‌زبانی، لب قیطانی‌اش را حرکت داد:
- آها. همین رو بگو خواهر کلثوم! دروغ چیه زینب؟ خبرچین هوارهای دخترت رو سرِ حاجی مداح، به چشم دیده.

مادر با ناراحتی، باز هم تلاش کرد.

- پس حتماً یک کلاغ چهل کلاغ کردن. مگه نه مریم؟

سر پایین انداختم. پنج خرماي در ظرف سفالی، عجیب خشک و بی‌آب به نظر می‌رسیدند.
من هم گلویم، مثل یک شوره‌زار خشک شده بود. مادر به دنبال یک راه نجات، باز صدایم زد:

- ها مریم؟ آقربون دختر قشنگم، حرف بزن.

خاله حدیقه، خواهر هم‌شکل خاله صدیقه که دوقلو بودند، گفت:

- زینب. این دختره درست بشو نی..

خاله کلثوم صدایش را بالای سر انداخت:

- حدیقه، حرفت رو باید طلا بگیرن. ما اینجا اومدیم و گفتیم این دختره از خونه بیرون بیاد

تا مشکل رو تا ابد حل کنیم؛ چون این مثلا خواهرزادمو نه و بخوایم و نخواستیم همیشه

توی این ده کوچیک می‌بینیمش؛ خواستیم بزرگی کنیم و کدورت‌ها رو از بین ببریم تا

حاجی‌ننه هم راحت بخوابه. حالا می‌بینم این دختره‌ی خیره‌سر، باز دستش رو توی یک لجن

دیگه فرو کرده.

صدای پیر و کلفتش می‌لرزید. چهره‌ی من هم جلوی آن همه چشمانِ حق‌به‌جانب، حالتی

بود که حامد نامش را پوکر صدا می‌زد. سر را کج کرده و تنها نگاهی که برایم مهم بود، مادر

بود که فقط به آبرویش فکر می‌کرد. صدای آقا جان را از پشت پرده شنیدیم:

- چی شده؟

خاله کلثوم باز هم دیوانه شد، مشتش به سینه کوبید و دهان باز کرد:

- چی شده؟ حاج اسماعیل، بیا ببین دخترت رو. ساره‌ام رو، دختر دسته‌گلم رو سیاه و کبود

کرده؛ حالا هم که صدایش کردم تا کدورت رو برطرف کنم، زل زده تو چشمام انگار نه‌انگار

که مداح محل رو سکه یه‌پول کرده.

مادر مانند اسپندی روی آتش بالا و پایین می‌پرید؛ اما حرفی نمی‌زد. چرا هیچ‌یک از

خواهرانش او را آرام نمی‌کردند؟ آقا جان با سرعت پرده را بالا داد و فریاد کشید:

- چی؟ چی گفتی؟

نتوانستم بیش از این ساکت بمانم. حرف‌های در قلبم، مانند یک رود بر دهانم جاری شدند:

- خاله، بهم گفتین ساره نیومد؛ چون خجالت می کشه. اصلاً کسی پرسید وقتی ساره اون حرفا رو زد من خجالت می کشیدم یا نه؟ من نمی دونم کی گوش ساره رو از اون همه حرف مفت پُر کرده بود. و نمی دونم کی بهش یاد داده بود که بیاد جلوی جمع یه افترای زشت رو جار بزنه. اون هم چی، درباره ی زندگی نکبت باری که من همه ش دارم قایمش می ک... خاله کلثوم، به حالت غش خودش را در آغوش خواهرش انداخت و زار زد:

- بسه، بسه، بسه دختری پررو!

داد کشیدم:

- چی چی رو بسه؟ آدم رو می کشونین به جلسه محاکمه اش و بهش اجازه دفاع هم نمی دین؟ درباره اون مداح مفت خور هم هرچی شنیدین، حق بود. آره من شستمش و جلوی آفتاب پهنش کردم. این رو با افتخار میگم؛ چون با چشم دیدم که سر تک تکتون رو کلاه می داشت. حالا نپرسین چطور که...

- بشین دختر بی شرم!

فرمان یک صدای آشنا، تنم را لرزاند. به سمت چپم نگاهی انداختم. آقا جان بود. گفتم:

- آقا جان چرا شما جلوی من رو می گیرین؟

با اخمی ترسناک و پاکوبان به سمتم آمد. می ترسیدم؛ اما بلند شدم و سر جاییم، مانند سیخ ایستادم. می دیدم که همه مردان و زنان نگاهمان می کردند و بعضی هایشان هم به پیچ پیچ مشغول بودند. آقا جان روبرویم ایستاد. گفتم:

- شما که می دونین ساره مقص..

هنوز حرفم تمام نشده بود که روی زمین پرت شدم. سرم می چرخید و مردان و زنان انگار باهم درحال رقص بودند. تا چند لحظه همه را کج و معوج و درحال گردش می دیدم. آقا جان مرا زده بود. به محض سیلی خوردنم، صدای جیغ مادر شنیده شد. آقا جان نفس نفس می زد و

جماعت در یک سکوت و همناک، فرو رفته بود. از درون گُر گرفته و گونه‌هایم داغ شده بودند. قلبم برای چند لحظه ایستاد و پس از آن با شدت بیشتری شروع به تپش کرد. احساس حقارت می‌کردم. دلم می‌خواست صبحان باز هم دستم را بگیرد و مرا از آن مهلکه دور کند. صدای حکیم‌آقا، ریش سفید، روستا را شنیدم:

- خجالت بکشید. حاجی‌ننه این رو می‌خواست؟ چرا جلوی جمع آبروی بچه رو بردین؟ می‌خواین علی و فاطمه دم بهشت شفاعتون رو نکنن؟ ایهاالناس، خدا رو از خودتون راضی نگه دارین!

نصیحت‌هایش آقاجان را آرام کرد. خاله کلثوم، اشک‌ها را روانه کرد.

- چه‌جوری فکر شفاعت حضرت زهرا رو کنم حکیم‌آقا، وقتی که دخترم از ترس قیافه‌اش جرئت نگاه تو آینه رو نداره. چه‌جوری اصلاً زندگی کنم، وقتی شرّ این دختر همیشه رو زندگیمه و قوم‌و‌خویشم رو تهدید می‌کنه؟ این‌جوری که همیشه فکر رضایت حاجی‌ننه و خدا بود. والله بالله شما هم از شرش در امان نیستین. این خود شیطانیه. شیطان رو از آمریکا برگردوندین. مگه آمریکا شیطان بزرگ نیست؟ مرگ بر آمریکا!

همان‌طور که مثل تکه گوشتی که در حال سوختن است، حرص می‌زد و بالا و پایین می‌پرید، با انگشت اشاره مرا نشان داد. همان هنگام مردی از میان جمعیت گفت:

- بس کن خواهر. بزرگ فامیلی درست؛ اما دیگه نباید این قدر دختره رو سیاه بدونی. دختر خودت هم کم زبون‌درازی نکرده.

همه سر بالا کردیم تا هویت او را بشناسیم، دایی خلیل بود. خاله کلثوم گفت:

- اینا رو از شاه پسرت شنیدی، مگه نه؟ این دو جوون لنگه همن. خوب بلدن کله هم رو بخونن و کله بقیه رو زیرورو کنن.

- منظورت مغزه خاله؟

صدای آشنایش سوی نوری در قلبم انداخت. صبحان با همان کاپشن مارک انگلیسی‌اش جلو آمد. لبخندی مرموز داشت؛ اما پیشانی‌اش پُر از خط بود. آقاجان به طرفم خم شد و سرم داد کشید:

- همین پسر تو رو این جوری کرد؟ ها؟ حرف بزن تا دندونات رو خرد نکردم! لرزه بر تمام تنم افتاد. اشک در چشمانم جمع شد و احساس ضعف کردم. دایی خلیل قدم جلو گذاشت:

- اسماعیل نکن. ببرش خونه...

آقاجان نعره زد:

- برو کنار که هرچی می‌کشم از پسر اجنبی توئه!

دوباره رو به من کرد و مشتش را بالا برد:

- ببینم حالا بازم جرئت داری تو روی بزرگ‌ترت وایسی. حرف بزن تا...

نمی‌دانم آن همه قدرت را از کجا آوردم. فقط می‌دانم همه را در حنجره‌ام جمع کردم و با

فریادی آمیخته به جیغ از خودم دفاع کردم:

- آره حرف می‌زنم. ساره عین خر داشت درباره‌ی زندگی نکبت‌بار من عرعر می‌کرد. زدم تو

دهنش چون گفت من به اون حامدِ عوضی خ*ی*ا*ن*ت کردم.

چشمان پدر با شنیدن این جمله گشاد شد. همیشه می‌گفتند که نباید این حرف‌ها را در جمع

زد. پدرشوهر سابقم به حرف آمد:

- آهای حرف دهنت رو بفهم...

صبحان سرش داد کشید:

- تو یکی خفه شو!

خونِ دهانم روی فرش مقدس، ولی بدبوی مسجد می‌ریخت. گفتم:

- حرف می‌زنم تا همه بدونن حاجی‌ننه، این بلا رو سرم آورد. برادرزاده ناتنیش، من رو خواست و به حاجی‌ننه گفت اگه من رو بهش بده، زمین‌های پشت خونه‌اش رو به نامش می‌زنه. این رو کدوم یک از شما می‌دونستین، ها؟ ایهاالناس! کی می‌دونست؟ خاله کلثوم، دایی خلیل، مامان و آقاجان! شما که می‌دونستین چرا انتظار داشتین حاجی‌ننه رو ببخشم؟ من نبخشیدمش تا توی اون قبر لعنتی زجر بکشه.

پدر مشتی در دهانم کوبید. همه‌ی خاله‌ها شیون می‌کردند و زنان مثل لانه‌ای پُر از زنبور، صدای وزوزشان بلند بود. مادر با زاری خود را روی من انداخت. از درد و دندان‌هایی که سر حلقم گیر کرده بودند، سرفه می‌کردم. دایی خلیل، آقاجان را به دورتر هل داد. می‌دانی؟ همیشه می‌دانستم که دایی خلیل مرا، بیش از خواهرزاده‌های دیگرش دوست داشت. خاله کلثوم جیغ می‌کشید:

- ننه‌ام هنوز داره تو فشار قبل درد می‌کشه. آه خدا، این شیطان رو بکش!
آقاجان همچنان که برای رهایی از دست دایی تقلا می‌کرد، تهدیدم کرد:
- از جلوی چشمم گم‌شو تا نکشتمت بی‌حیا!

از شدت سرفه و نفس‌تنگی احساس می‌کردم به خدا نزدیکم. دعا‌های خاله کلثوم و آمین‌های خواهرانش، مرا به مرگ نزدیک‌تر می‌کرد. مادر ضجه می‌زد و کمک می‌خواست. از رویم کنار رفت و من با سوی کم چشمانم، صبحان را دیدم. چند لحظه بعد، به سمت پهلوی مرا خوابانده و آن‌قدر به پشتم می‌زد که هرچه خرده دندان و خون در دهانم بود، بالا آوردم. صبحان مادر را که همچنان گریه می‌کرد عقب راند و با چادرش، بدنم را پوشاند. آقاجان از نعره و تقلا برای رهایی از دست دایی خلیل، دست برنمی‌داشت. همان‌طور که خاله کلثوم به نفرین‌های مرگ‌بارش خاتمه نمی‌داد. صدای آقاجان را شنیدم.

- از جلو چشمم دورش کن؛ وگرنه به ولای علی، با قمه می کشمش! من دختری به نام این بی حیا ندارم. ایهاالناس این دختر ناخلف بچه ی من نیست!

مادر زیر چادرش قایم شده و ضجه می زد. دیگر نمی توانستم آن همه نگاه غریبه و ترحم آمیز را تحمل کنم. با تمام توانم صبحان را صدا زدم. چشم از دعوای دایی و آقاجان برداشت و با عجله صورتش را کنار صورت لوردهام آورد. با عجز گفتم:

- من رو ببر.

ثانیه ای با ناامیدی نگاهم کرد، بعد دوباره به دعوای دایی و آقاجان نظر انداخت. تهدیدهای آقاجان و نفرین های خاله کلثوم و ضجه های مادر، درهم آمیخته شده بودند. آن قدر صدایشان بلند بود که وزوز حرف های مردم به گوش نمی رسید؛ گرچه که دیگر برایم اهمیتی نداشت. من دیگر کتک را خورده و آب از سرم گذشته بود. آقاجان فحش می داد و همان طور که سعی داشت دایی را مهار کند، رو به من گفت:

- اگه فقط دستم بهت برسه...

و گلدانی را که روی پنجره بود به طرفم پرت کرد. من و مادر جیغ کشیدیم و صبحان خودش را سپر ما کرد. گلدان به سرش خورد و هزارتکه شد. آقاجان دیگر داشت به دایی هم ناسزا می گفت و لعنت به آن روزی می فرستاد که دایی گفته بود من و صبحان، برای ازدواج هم نام هم شویم. مادر بازوی صبحان را گرفت:

- دخترم رو ببر.

صبحان سرش را مثل سربازی تکان داد. وقتی صورتش را به طرفم چرخاند تا برای بغل کردنم اجازه بگیرد، در چهره اش هیچ اثری از نگرانی و ترس نبود. بی اینکه وقت را تلف کنم، فوراً گفتم:

- می تونم راه برم. بریم، فقط بریم!

بازویم را دور گردنش انداخت و بلندم کرد. از درد آرزوی مرگ می کردم؛ اما هیچ نمی گفتم. هنوز چند قدمی هم نرفته بودیم که خاله کلثوم، دادوهوار کرد که گناهکار دارد فرار می کند. صدای فحش و کتک کاری دایی و آقاجان و چند مرد دیگر را می شنیدم. بعضی زن ها جلویمان می ایستادند و بعضی با ترحم کنار می رفتند. زیر لب می گفتم که از همه تان متنفرم. صبحان بی هیچ مکثی، با عجله موانع را کنار می زد و از مسجد خارج می شد. وقتی سیاهی شب و آسمان ابری را بالای سرمان دیدم، با خیالی راحت چشمانم را بستم. صبحان نفس نفس زنان، گفت:

- سوئیچ ماشین دست منه. از راه بیابون خلاص شدیم.

مرا به ماشین زواردررفته ی دایی تکیه داد و مشغول بازکردن در خرابش شد. در راه ها و بیراهه های تاریک و ترسناک روستا کسی نبود. در آن میان فقط باد بود که با بازی، بین خانه های گلی و درخت های بلند ده، هوهو می کرد. صبحان ماشین را روشن کرد و من کنارش نشستم. حاضرم شرط ببندم که قلب هردویمان مثل بمب ساعتی می زد. از پشت شیشه ی ماشین به در مسجد نگاه می کردم و منتظر بودم آقاجان بیرون بیاید و قمه اش را به طرفمان پرت کند. هر لحظه منتظر یک پایان غم انگیز بودن، چه احساس بدی دارد! صبحان فرمان ماشین را چرخاند و به سرعت از آن مکان دور شد. چرخ های ماشین روی سنگ ریزه های راه، پرواز می کردند و چراغ جلوی ماشین، چیزی جز راهی طولانی را نشان نمی دادند. می ترسیدم. سکوت صبحان هم ترسناک بود. مقصدمان کجا بود؟ در بوران زمستان، تازه احساس سرما کردم. به خودم آمدم و دیدم که چادری روی سرم نیست. با اینکه می دانستم چهار دندان جلویی ام شکسته و دهانم پاره شده است، گریه ام نمی آمد. چیز گریه داری برای خالی کردن خودم پیدا نکردم، تا زمانی که خون ریزی صبحان را دیدم. هوا که روشن شد، دیدم که خون از پیشانی اش جاری است. جیغ کوتاهی کشیدم:

- داره خون میاد.

دستی که روی دنده بود را روی سرش گذاشت و پوفی کشید:

- می‌دونم.

گونه‌هایم خیس شدند. با ناراحتی گفتم:

- صبح شده؛ یعنی شش ساعت تمام، خون‌ریزی داشتی.

چشم از جاده برنداشت. فقط زیر لب گفت:

- چند قطره که اسمش خون‌ریزی نیست؛ بزرگش نکن.

نمی‌توانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم. قطره‌های ریز باران، روی شیشه نشسته بودند. جاده

دیگر مانند راه باریکه‌های پُر از سنگ روستا نبود. آسفالتی قدیمی داشت و دوطرفه بود.

نمی‌دانستم به کجا می‌رویم. صبحان چیزی نمی‌گفت و فقط به ماشین سرعت می‌داد. به

دستانم خیره شدم. از سرما، سفیدتر از همیشه به‌نظر می‌آمدند؛ سفید، با ناخن‌های کوتاه و

لاغر. دستان صبحان، یکی روی فرمان و دیگری روی دنده بودند. می‌توانستم با آن چشمان

اشک‌آلودم، بزرگی و پُرمویی دستش را ببینم. پوستش مانند من نبود. تیره بود و مثل همه‌ی

افراد خانواده و مردم روستا، چشمان قهوه‌ای داشت. چشمان من آبی بود. چشمانی که وقتی

اشک‌آلود می‌شدند، دیگر نمی‌شد جلوی آبشارشان را گرفت. صبحان نُچی کرد و با دستمال

خونی که داشت روی گونه‌اش می‌ریخت را پاک کرد. گفت:

- احتمالا یه تیکه از گلدون توی زخم رفته.

با نگرانی نگاهش کردم:

- خب نگه دار تا تمیزش کنیم. مگه تو دکتر نیستی؟

چند لحظه هیچ واکنشی نشان نداد؛ اما بعد سرش را تکان داد. شال کاموایی قهوه‌ایم را دورم محکم کردم. لباسم سرتاپا سیاه بود و نگاه به این همه سیاهی حالم را بد می‌کرد. مسیری که از آن می‌گذشتیم پُر از درختانی بود که شاخه‌هایشان از برف، سفید شده بودند. در آمریکا، یک شبکه پیدا کرده بودم که به زبان فارسی کارتون بابالنگ‌دراز را پخش می‌کرد. یادم است که هر روز آن را تماشا می‌کردم. روزهای زوج پخشش می‌کردند. جودی درختان سفیدپوش را شکل عروس توصیف می‌کرد. به تو نگفته بودم که همیشه دوست داشتم مانند او باشم؟ - ادامه بده مریم.

باشد ادامه می‌دهم. از آسمان برف می‌بارید؛ اما روی آسفالت قدیمی نمی‌نشست. صبحان می‌گفت که فقط جاده را لیز می‌کند و نباید بترسم. جلوی یکی از رستوران‌هایی که خودش آن را اغذیه سرراهی می‌نامید، ایستاد.

ساعت پنج صبح بود و جز ما، کسی در آن مغازه بی‌رنگ اما پُر از بو نبود. صبحان مرا کنار بخاری زنگ‌زده‌ی آن مغازه نشاند و خودش رفت تا از صاحب‌مغازه که پیرمردی لاغر و افسرده بود، باندی برای بستن سرش بگیرد. شکستگی دندان‌ها آزارم می‌دادند؛ اما نباید به آن‌ها توجه می‌کردم. به اطرافم نگاهی انداختم. در تمام مغازه‌ی بزرگ، سه تخت دوازده نفره وجود داشت که روی هر کدامشان فرش پُر نقش و نگار پهن شده بود. وسطش حوضچه‌ای دوطبقه با فواره‌ای کوچک قرار داشت؛ اما از بی‌آبی، رنگ آبی آسمانی حوضچه، به خاکستری می‌زد. همه‌اش فکر می‌کردم مادر و پدر اکنون دارند چه کار می‌کنند. فکر گریه‌های مادر برایم عذاب‌آور بود؛ اما وقتی به این فکر می‌کردم که با ماندنم در آن روستا، مادر هر روز بر ناراحتی‌اش افزوده می‌شد، درمی‌یافتم که کار درستی کرده‌ام. صبحان با یک

موچین و یک تکه پارچه‌ی دراز، برگشت. چهره‌اش افسرده نبود؛ اما با یک نگاه می‌شد فهمید که بیش از حد در افکارش غوطه‌ور است. مانند من روی صندلی چوبی نشست و گفت:

- نتونستم بتادین پیدا کنم.

اشکم را پاک کردم و گفتم:

- می‌خوای تیکه گلدون رو بیرون بکشی؟

لبخند دل‌گرم‌کننده‌ای به صورت ناامیدم زد:

- آره. کمکم می‌کنی؟

بلافاصله سر تکان دادم. موچین را به دستم داد و صندلی‌اش را نزدیکم آورد. جلویم نشست و جایی میان زخم بازشده‌اش را نشان داد. گفت:

- اینجاهاست. چهارتا بیشتر نیست. اگه بتونی یکیش رو پیدا کنی، بقیه رو هم پیدا کردی.

مثل دانش‌آموزی که حتی با راهنمایی‌های معلمش هم نمی‌تواند پاسخ سؤال را به دست آورد، دستپاچه و نگران شدم:

- چطوری یکیش رو پیدا کنم؟

لبخند زد:

- حسگر حرارتی نداریم. باید با لمس دست پیدا کنی.

این را گفت و پیشانی را با چشمانم موازی کرد. موچین را لابه‌لای انگشتانم فشار دادم و به

دقت زخمش را زیر نظر گرفتم. مثل چشم یک غول بود که از خشم قرمز شده و از ناراحتی

خون‌گریه می‌کند. دستم را با ترس جلو بردم و اطراف زخم را لمس کردم. صبحان به

آرامی، آه کشید و من سریعاً زخمش را فوت کردم تا سوزشش کم شود. گفت:

- حرف بزن، اگه حواست پرت بشه راحت‌تر انجامش میدی.

نمی توانستم. با نوک انگشت اشاره، به زخمش ضربه زدم و در گوشه‌ای از آن، یک خرده شیشه‌ی نسبتاً بزرگ پیدا کردم. موچین را با لرزش دستانم به زخم نزدیک کردم. صبحان گفت:

– پس خودم میگم. بابا می گفت وقتی ازدواج کردم ماشینش رو بهم میده، زودتر از موعد ازش گرفتم.

خنده‌ام نمی آمد. حتی نمی توانستم لبخند بزنم. موچین را از راه بریدگی ترسناکش وارد پوست کردم و شیشه را بیرون کشیدم. آخی به لب آورد و بعد گفت:

– یه بار ازم درمورد اینکه چرا لهجه ندارم پرسیده بودی. یادته؟

دوباره شروع به گشتن دنبال یک تکه شیشه کردم. موهای بلندش مدام روی پیشانی می آمدند و تمرکز را به هم می زدند. موهای جلوییش در اثر برخورد با خون، سفت و به هم چسبیده بودند. کنارشان زدم و گفتم:

– آره. گفتی بعداً جوابم رو میدی.

– کی بود؟ تقریباً یه ماه پیش، نه؟

آهانی گفتم و همان لحظه دستم به تکه دیگری برخورد کرد. موچین را بالا آوردم. لرزش دستم کمتر شده بود. او گفت:

– هنوزم می خوای بدونی؟

فقط گفتم:

– آره.

موچین را وارد پوستش کردم و در لحظاتی که مشغول بیرون کشیدن شیشه بودم، صدایش را می شنیدم:

- دوسال قبل از اینکه دانشگاهم تموم بشه، دلم هوای ایران رو کرد. از خیابون‌های خشکِ لندن خسته شده بودم؛ اما نمی‌خواستم دوباره به اون روستا برگردم. با اینکه تو اونجا بودی و می‌دونستم اگه برگردم، نمی‌تونم از تو دست بکشم.

با قدرت شیشه را بیرون کشیدم. صبحان بی‌اراده، سرش را عقب کشید و دست روی زخمش گذاشت. با نگرانی دستان خونی‌ام را بالا بردم.

- معذرت می‌خوام، حرفت شوکه‌م کرد.

صورتش از درد جمع شده بود؛ اما لبخند می‌زد. لبخندی پُر از مهر که خواب را از سر آدم می‌ربود. کمی اطراف زخم را ماساژ داد و دوباره سر جایش برگشت. هردو به کارمان ادامه دادیم. او گفت:

- نمی‌دونستم تو به آمریکا رفتی. با این حال به روستا برنگشتم. من توی لندن هم خیلی به مردم روستا، با اون فکرهای بسته‌شون فکر کرده بودم؛ فقط می‌ترسیدم که تو هم همین‌طوری باشی. به هر حال برگشتم ایران. دوسال گذشته رو اینجا، توی شهر زندگی کردم.

آخرین تکه را بیرون کشیدم و موچین را در سطل آبی که صاحب مغازه برایمان آورده بود انداختم. گفتم:

- چهارتا نبود، شیش تا بود.

لبخند مهربانی زد و به دستان خونی‌ام اشاره کرد. دستمالی را که کنار سطل بود با آب نم‌دار کرد و در دستانم گذاشت. چشمانش برق می‌زدند؛ ولی لبانش نه می‌خندیدند و نه ناراحت بودند. هیچ‌کس تا به حال این‌طور به من خیره نشده بود. شاید هم تا به حال هیچ‌کس جز من این نگاه را ندیده است. چشم از چشمانش نگرفتم. به آرامی گفتم:

- هر روز بهت فکر می‌کردم.

پیرمرد صاحب مغازه از آشپزخانه‌اش گفت:

- چی بدم خدمتون؟

صبحان همان‌طور که نگاهم می‌کرد گفت:

- نیمرو می‌خوری؟

صدایش دل‌نشین بود؛ مثل آواز پرنده‌هایی که در کوهپایه شنیده بودم. دست از زل‌زدن به چشم‌هایم برنمی‌داشت. معده‌ام می‌پیچید؛ اما برایش سر تکان دادم. بالاخره چشم‌ها را از من ربود و رو به پیرمرد گفت:

- حاجی ما چهارتا نیمرو می‌خوریم.

معذب بودم. با دستمال خیس دستانم را پاک کردم. آبش گرم بود و با وجود سرمای هوا، همه‌چیز را دل‌پذیر می‌کرد. باورم نمی‌شد که در اولین روز فرارم از خانه این‌قدر احساس رهایی و آرامش کنم. صبحان که موهای چسبیده به همش را از خون پاک می‌کرد گفت:

- دور لب‌ت هم خونیه.

دستمال را دوباره در آب بردم و آن را به صورتم کشیدم. کمرش را راست کرد و گفت:

- با کاری که داریم می‌کنیم موافقی؟

دستمال را در سطل انداختم. صبحان بانداژ سفیدرنگ را روی پایش گذاشته بود. چشم‌هایم را ریز کردم:

- چرا اسم کاری رو که داریم می‌کنیم نمیاری؟

چندبار چشم‌هایش را باز و بسته کرد:

- به‌خاطر تو.

آب دهانم را قورت دادم. دهانم خشک شده بود. آن‌قدر تشنه بودم که می‌توانستم آب خون‌آلود در سطل را هم بنوشم. گفتم:

- چرا؟

با این جمله صدایش دل نشین تر شد:

- چون شاید از این واژه خوشت نیاد.

سرم را به آرامی به نشانه منفی تکان دادم:

- خودت گفته بودی خودم باشم. توی اون ده، کسی مریم واقعی رو نمی خواست.

مکشی کردم و به چشمان خندانش چشم دوختم. می دانستم چه می خواهد بگوید. در چشمش

جمله‌ی «به جز من» را خواندم. ادامه دادم:

- ترجیح میدم فرار کنم تا بتونم خودم باشم. هیچ آدم سالمی تو جهنم نمی مونه.

مغازه دار صدایمان زد. صبحان رفت و با سینی غذا برگشت. روی تخت نشستیم. او لبخند به

لب داشت؛ اما من نمی توانستم بخندم. نه، فکر نکن به خاطر دندان هایم نمی خندیدم؛ با اینکه

احساس آزادی می کردم؛ اما این به اندازه‌ای نبود که به شادی برسد. صبحان بشقاب نیمرو را

جلویم گذاشت و نان را دستم داد. گفت:

- چرا ناراحتی؟

شانه هایم را تکان دادم. برای خودش لقمه‌ای گرفت و با دهان پُر گفت:

- می دونی من اگه دختر بودم اسمم رو چی می داشتم؟

سر بالا آوردم. توجهم جلب شده بود. او خندید:

- وعده‌ای که داریم می خوریم.

با حرفش من هم خنده‌ام گرفت. لقمه‌اش را قورت داد و وقتی داشت با قاشق نیمروی در

ظرفش را مرتب می کرد، گفت:

- تو مدرسه، وقتی می خواستن مسخره‌م کنن صبحانه صدام می کردن.

غمگین شدم:

- تو ناراحت می‌شدی؟

شانه بالا انداخت و سر را بالا آورد:

- بغل دستیم رو ممد سوسول صدا می‌کردن. برای من زن بودن مسئله‌ای نبود.

لبم شکل خنده گرفت. یاد زدن ساره و اتفاقات پس از آن افتادم. از آن نیمروی خوش‌بو، لقمه‌ای گرفته و پرسیدم:

- چرا بعد از این که از خونه بیرون اومدم، بهم محل ندادی؟

غذایش را جوید و قورت داد. پس سرش را خاراند و با جدیت نگاهم کرد:

- سی‌و‌چهارروز توی اون خونه بودی. فکر می‌کردم حرفای پدر و مادرت روت تأثیر گذاشته و می‌خواهی با ندیدن من، دوباره به چیزی غیرواقعی تظاهر کنی. نمی‌تونستم فکرت رو از ذهنم بیرون کنم. من حتی برات نامه نوشته و خواسته بودم که باهم از اونجا بریم؛ اما نمی‌دونستم باید اون رو بهت می‌رسوندم یا نه.

رو سری‌ام را جلو کشیدم و لبخند خجولی زدم. گفتم:

- توی نامه چی نوشته بودی؟

قاشق را در بشقاب انداخت. دقایقی بی‌اینکه چیزی بگوید، نگاهم کرد. داشتم می‌ترسیدم که ناگهان به حرف آمد:

- نوشته بودم جایی رو که نمی‌دارن خودت باشی از خاطرت ببر. جنگل تاریکی‌ها رو ترک کن و سمت نور قدم بردار.

سرم را پایین انداختم. صبحان هم سرش را پایین آورد و مانند بچه‌ها از زیر نگاهم کرد:

- چی شده؟

مردمک چشمانم به نیمرویی که هر لحظه سرد و سردتر می‌شد دوخته شده بود. گفتم:

- با به دنیا آوردن رؤیا، می‌خواستم به سمت نور و روشنایی حرکت کنم؛ اما اون از رحم خارج شد و مجبور شدم خودم برای زندگیش تصمیم بگیرم. بعد از اون، هر موقع فکر ترک کردن یا خارج شدن به ذهنم می‌رسید، می‌ترسیدم که من هم بمیرم.
- این طور نیست...

حرفش را بریدم:

- رحم جایی تاریک و ترسناکه. یه محفظه‌ی تنگ که تنها یه بندِ نازک اون رو به جایی وصل می‌کنه. رؤیای من از همون جنینی می‌خواست سمت نور بره؛ برای همین رحم رو پاره کرد و مُرد. رَحِم من هر چی که بود، باعث می‌شد اون رشد کنه. بالاخره که از رَحِم لعنتی من بیرون می‌اومد.

گریه می‌کردم. آرام آرام اشک می‌ریختم و صبحان مدام می‌گفت که نباید گریه کنم. گفتم:
- بعد از اون از خارج شدن می‌ترسیدم. موقع طلاق از حامد یا موقعی که حتی فکر فرار از روستا به سرم میزد، به این فکر می‌کردم که اینجا هرچقدر هم که تاریک باشه، به من کمک می‌کنه تا رشد کنم و بالاخره وقت خروج من هم می‌رسه؛ اما توی آمریکا، هرچی که صبر کردم اون روز نرسید. داشتم دیوونه می‌شدم. تاریکی زیاد بود. رؤیا همه‌ش گریه می‌کرد.

صبحان حالا ساکت شده بود و به حرف‌هایم گوش می‌داد. به مغزم اشاره کردم و ادامه دادم:
- رؤیا می‌گفت باید برم؛ اما مدام بهش یادآوری می‌کردم که عاقبت پاره کردنِ رَحِم، مرگه. وقتی طلاق گرفتم و برگشتم، دیدم زنده موندم؛ اما خودم رو قانع کردم که این فقط یه شانس بود. توی ده، با فکر اینکه دیگه نمی‌تونم رحم رو پاره کنم سعی می‌کردم خودم رو با شرایط وفق بدم. تا زمانی که تو رسیدی.

گریه‌هایم تمام شده بود. بینی‌ام را بالا کشیدم و به صبحان نگاه کردم. لقمه نیمرویی را که در دستش خشک شده بود در بشقاب گذاشت و گفت:

- برای پروانه، رَحِم مثل یه پیله‌ست. هیچ موقع پیش نیومده که وقتی وقتش رسید، پیله خودش باز بشه. پروانه خودش می‌فهمه که کی موقع پروازه. اون خودش پیله‌ی خودش رو باز می‌کنه و از رحمش خارج میشه. خنده‌ام گرفت. بی‌اراده گفتم:

- تو خیلی شیرینی!

او لبخندی زد و به پیرمرد صاحب مغازه اشاره کرد:

- این مرد تازه از پیله خارج شده. ببین چه خوشحاله. یه ساعت پیش این‌جوری بود؟ نگاهش کردم. با یک ریتم هماهنگ، زمین را جارو می‌کشید. صبحان با همان لبخند شیرین گفت:

- مشکلتش پوله. از صحبتش با تلفن و ناراحتیش فهمیدم. وقتی رفتم سینی رو ازش بگیرم، بهش گفتم حاجی فکر نکن ما فقط اومدیم اینجا که غذا بخوریم. خانمم دیشب خوابت رو دید که داری خرمن خرمن گندم درو می‌کنی و هرچقدر گندم که توی انبار می‌ریزی، دوبرابر میشه.

چشمم از تعجب گرد شده بود. خندید:

- چی گفتم مگه؟! با یه دروغ کوچیک بهش امید دادم که پول می‌رسه. آدم اگه امیدوار باشه حتماً به امیدش می‌رسه. ببین چقدر خوشحاله. اون حالا از رَحِمش خارج شده.

لبخندی که زدم، به خوبی نشان‌دهنده‌ی آرامشی بود که حس می‌کردم. در چشم‌های صبحان حسی اضافه شد که آن را عشق می‌خواند. پلک‌ها را روی هم گذاشت و گفت:

- دلم خیلی برات تنگ شده بود!

با به زبان آوردن این جمله، چشمانم را باز می‌کنم و با اجازه‌ی خانم دکتر از روی تخت بلند می‌شوم. دکتر روی مبلِ چرمش صاف می‌نشیند. به ساعت مچی‌اش نگاهی انداخته و می‌گوید:

- زمان زیادی گذشت؛ اما برای روز اول، شروع خوبی داشتیم. تو داستان خیلی جالبی داری. چند سرفه می‌کند و از جا بلند می‌شود. با یادآوری آن خاطرات، سرم گیج می‌رود. یاد لبخندی که صبح امروز صبحان به من زد باعث می‌شود خستگی از تنم بیرون برود. دکتر روانپزشکم پشت میز ایستاده و همان‌طور که پرونده‌ای را می‌بندد، می‌گوید:

- فقط کاش می‌تونستم بفهمم کدوم قسمتش حقیقت بود.

منظورش را نمی‌فهمم. دوباره می‌گوید:

- دیروز رفتی سرِ خاکش؟

با حیرت می‌پرسم:

- خاکِ کی؟!

با بی‌حوصلگی از زیر چشم نگاهم می‌کند.

- صبحانِ آقابالا زاده.

اخم می‌کنم و چهره‌ی او در هم می‌رود.

- امروز قرصات رو نخوردی؟

جمله‌اش بارها در ذهنم تکرار می‌شود. از عصبانیت پایم را روی زمین می‌کوبم. کیفم را در دست می‌گیرم و با خشم می‌گویم:

- تو یه دروغ‌گویی! من پیش صبحان برمی‌گردم. از اولش هم نباید اینجا می‌اومدم.

برمی‌گردم که بروم؛ اما صدایش مرا به توقف وامی‌دارد. می‌پرسد:

- قبلش بهم بگو کی بهت گفت برای درمان بیای اینجا؟
مدتی ساکت می شوم. به طرف او برمی گردم و با صدای تحلیل رفته ای پاسخ می دهم:
- صبحان اصرار کرد.
دست در جیب های یونیفرمش می گذارد.
- چرا؟ می تونی دلش رو بگی؟
پا به زمین سرامیکی می کوبم. صدای پاشنه ام در اتاق می پیچد. داد می زنم:
- با من مثل بچه ها رفتار نکن. صبحان گفت پیام اینجا تا ذهنم رو از اتفاقات بد گذشته پاک کنم.
چهره ی دکتر غمگین می شود. چرا؟ او روی صندلی چرخ دارش می نشیند و می گوید:
- واقع بین باش مریم. صبحان آقا بالا زاده وقتی که تو چهارسالت بود، در اثر فلج اطفال مُرد.
حرفش تنم را می لرزاند؛ اما نمی گذارم ناراحتم کند. چشم هایم را ریز می کنم و داد می زنم:
- من ازت به خاطر فریب دادنم شکایت می کنم. جریحه دار کردن احساسات کاریه که تو ازش لذت میبری. من آدمایی مثل تو رو می شناسم. از همین جا مستقیم میرم پیش صبحان و بهش میگم تو چه دروغ گویی هستی. اون به وکیلش زنگ می زنه و حقت رو کف دست می ذاره.
این را می گویم و بی توجه به دکتر، از مطبش بیرون می آیم. همان طور که با سرعت از ساختمان خارج می شوم، زیر لب زمزمه می کنم که چه حرف ها! او صبحانی که مرا از رحم خارج کرد را انکار می کند. پوزخندی می زنم و به راهم ادامه می دهم. در آسانسور، یکی از چهار دیوار، آینه ای است. چند نفری که کنارم ایستاده اند به طرز عجیبی نگاهم می کنند. حالا دلم برای صبحان که در مطبش منتظرم است تنگ شده. در آینه به خود نگاه می کنم. لباسم سیاه است؛ اما چهار دندان جلویی ام شکسته نیستند.

پایان

۲۵/۱۰/۹۶

دینه دار